



اسم رمان: مال خود من باش

نویسنده: سحر درفشان

ژانر: عاشقانه_مذهبی

مقدمه:

مال خود من باش

من مجنونم.. مجنون ناخدای قلبم.. لیلی عزیز تر از جانم.. کسی که قلبم را به تصرف خود درآورده.. کسی که مرا با آن چشمان سیاهش دیوانه کرده.. آری تو را میگویم.. تو را که هر بار با دیدن دو گوی زیبا و دلنشینت که نمیدانم چه سحری در خود پنهان کرده است، مرا مسخ و دگرگون میکند.. نمیدانم!.. اما این را خوب میدانم که نه تنها آن دو چشمان قشنگ بلکه من قلبی عاشق را میخواهم که فقط ازان خودم باشد... خود خودم!

به نام آفریدگار عشق

هووووف که چقدر هواگره پختم ازگرما

رسیدم خونه باکلافگی کیل دو از کیفم درآوردم و درو بازکردم و باخستگی خریدارو بردم
تو آشپزخونه

+سلام مامان مریمی خوبی؟

-سلام دخترگلم خسته نباشی

گونشوبوسیدم

+توهم همینطور مامانی

رفتم تو اتاقم.. چادر لبنا نیم رواز سرم درآوردم روچوب لباسی آویز کردم و خودمو انداختم رو تخت.. از تکوناش و صدای جیرجیرش خنده ریزی کردم همون لحظه تلفن زنگ خورد.
بلندشدمو رفتم جواب دادم

مال خود من باش

+الو

بابا:سلام دخترقشنگم

+سلام بر باباپرهام خودم خسته نباشین

-درمونده نباشی دخترم

بابا باصدایی که معلوم بودعجله ونوعی استرس داره گفت:

-دخترکم میشه توواتاقم نگاه کنی ببینی "پرونده..." گذاشته یانه؟

رفتم نگاه کردم دیدم رو میزش گذاشته

+باباجونی اینجاست

-دخترم من خیلی کاردارم نمیتونم خودم پیام بردارم تانیم ساعت دیگه هم بایدتحویل بدم

میتونی واسم بیاری؟

+باشه باباجون الان راه میفتم

-دستت دردکنه عزیزم.. کاری نداری؟

+نه بابا خداحافظ

-خداحافظ

رفتم توآشپزخونه پیش مامان:

+مامان بابا یکی ازپرونده هاشوجا گذاشته من میرم بهش بدم

-باشه دخترم مواظب خودت باش

+باشه مامان خداحافظ

-سحر

مال خود من باش

+جانم مامان

-پول که داری؟

+آره خیالت راحت

باعجله آماده شدم پرونده روهم برداشتم به سمت درحیاط دویدم به سرعت خودمو
رسوندم سرکوچه یه تاکسی گرفتم..آدرس شرکت امینی رودادم

وقتی رسیدم رفتم پیش منشی

+سلام خسته نباشین من دختر آقای توکلی هستم اومدم "پرونده..." بهشون بدم

لبخند مهربونی زد

-سلام آقای توکلی اتاق کنفرانس منتظرتون هستن

به در قهوه ای رنگ اشاره کرد..

-بفرمائید

+خیلی ممنون

سمت اتاق کنفرانس به راه افتادم دوتقه به در زدم..باصدای بفرمایید رفتم داخل..

به غیر از بابا یک مرد دیگه هم نشسته بود..نگاهش خیلی دلنشین وپدرانه بودو یه برق
خاصی تو چشماش داشت

از خجالت سرمو انداختم پایین..

+سلام

-بابا:سلام دخترم پرونده رو آوردی؟

پرونده روگرفتم طرف بابا

مال خود من باش

+بفرمایید

-بابا: راستی دخترم ایشون آقای امینی رئیس شرکت هستند

بالحنی خجالت زده گفتم:

+سلام آقای امینی

-سلام دخترم بفرمابشین

+خیلی ممنون بایدبرم بااجازتون روبه بابام کردم:

+بابادیگه کاری بامن ندارین؟

-نه دخترم برو به سلامت

باخداحافظی مجدد به آقای امینی اونجاروترک کردم...

* * *

#صالح

ظرف میوه جلو صورتم گرفت:

-حالا میخوای چیکارکنی؟

یک دونه پرتقال برداشتمو روی پیش دستی گذاشتم.

+به نظرت چیکار میتونم بکنم؟ بابام رومیشناسی مرغش یک پاداره وقتی میگه نه آسمون

به زمین بیاد، زمین به آسمون بره حرفش عوض نمیشه

به مبل لم داد: آره خب حداقل مرغ بابای تو یک پا رو داره ولی مال تو که فلجه

یکی ازابروهامو دادم بالا

مال خود من باش
+اونوقت این حرفت یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو از اون لجبازتری
لبخند ملیحی زدم..

-هیچ راهی نداره که نخوای بری؟ اینجابمون اینجامن هستم بابات هست اونجاخودت
تک وتنهامیخوای چیکارکنی؟

+ خوبه خودت در جریان اون اتفاقاهستی..من نمیتونم دیگه اینجازندگی کنم طاقتم
سراومده اگه بمونم کوچک ترین چیزی منو یاد اون اتفاقای لعنتی میندازه

-اون اتفاقای که واست افتاد درست توی حساس ترین مرحله زندگیت بود، توفقط
18سالت بود..کم اتفاقی نبودکه واست افتاد..هرکسی جای توبودهه مون اول کم میاورد تو
تونستی ازپس همش بربیایی..تونستی دوباره روپاهای خودت وایسی درسته اون اتفاق
خیلی تلخ بود ولی تو مرحله سختش روگذروندی وقتی تونستی دوباره روپاهای خودت
وایسی پس قطعامیتونی با اون اتفاقا کنار بیایی وفراموشش کنی

+من باهمه اتفاقا کنار اومدم بجز یکیش که مثل خره توجونم افتاده وداره ازبین میبرتم
همیشه جلوچشمامه هر بارکه چشمامومیبندم جلوم ظاهرهمیشه انگار دوباره همون لحظه
ها داره اتفاق میفته ومن بازهم نمیتونم کاری کنم اونقدر واقعی که نفسم بندمیاد
سرموبین دستام گرفتم ونالیدم

+من هرگزخودمونمیبخشم اگرمن تونسته بودم جلوی اون اتفاق لعنتی روبگیرم الان
عزیزترین کسم پیشم بودومنو تنها نمیزاشت و بره

چندلحظه به سکوت گذشت.دستشو روی شونم گذاشت

-خدا بزرگه ما رومیبینه مشکلاتمونومیبینه و کمکمون میکنه

پوزخندی زدم

مال خود من باش

+ پس اون موقعه کجابدکه جلوی اون اتفاقوبگیره کجابوداون خدای بزرگی که تومیگی

-صالح داری ایش.....

پریدم وسط حرفش:

+ بیخیال رفیق تو بگومیخوای چیکارکنی

-چیو؟

+دانشگاهو

-اول بگو تو میخوای چیکارکنی یعنی امسال هم نمیخوای بری دانشگاه ؟

+نمیدونم چیکارکنم حالا تو چیکاربه من داری ؟

-من خیلی کارا با تو دارم اگه تو رفتی دانشگاه منم میرم دراین صورت قیدشو میزنم

+توخیلی بیجامیکنی قیدشو بزنی

-نه آقا ایناتو مرام من نیست من رفیق نیمه راه نیستم یاباهم یاهیچکدوم

+اگه من رفتم خارج چی ؟

-دراون صورت بهش فکرمیکنم

+شایدخارج رفتن من طول کشید دیگه وقت ثبت نام هم تموم میشه

-خب چرا توهم نمیایی ثبت نام کنی ؟ضرری که نداره شایدنتونستی بری خارج دیگه

ازاینجارونده وازاونجامونده نشه

نه انگارهیچ راهی نداره..بخاطر امیر هم که شده باید ثبت نام کنم میدونم اونقدر بامعرفته

که تامن ثبت نام نکنم اونم نمیکنه البته بی راهم نمیگه حرفاش کاملا منطقیه دیگه

میتونم هروقت بابام راضی شد دانشگاهو ول کنم و برم خارج از کشور

مال خود من باش
+ حالابهش فکرمیکنم

- باشه.. همینم نعمتیه

همون لحظه بودکه تلفنم زنگ خورد گوشی رو از رومیز برداشتم..بابام بود خداکنه که
خبرای خوبی داشته باشه باامیدواری تماس رو وصل کردم

+ سلام بابا

- سلام کجایی؟

+خونه امیر

-بیاشرکت باهات کاردارم

+چه کاری دارین؟

-درباره همون موضوع خارج رفتن جنابعالی

باتعجب گفتم

+باشه الان راه میفتم

-خداحافظ

+خدانگهدار

امیر:چی گفت؟

+ خیلی عجیبه

-چی عجیبه بابا بگو دیگه چون به لبم کردی

+گفت میخواد درباره خارج رفتنم باهام حرف بزنه

-خب این پیش عجیبه؟؟

مال خود من باش
متفکر گفتم: آخه تاچند وقت پیش میگفت دیگه نمیخوام حرفی ازخارج رفتن بشنوم الان
خودش زنگ زد گفت بیا درباره اون موضوع حرف بزنیم

-انشالله که خیره

سرمو تکون دادم: من برم دیگه فعلا

-برو.. خداحافظ

باعجله به سمت شاسی بلند مشکیم رفتم و سوارشدم وبه سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم دم در شرکت اینقدر هول هولکی ماشینو پارک کردم که هنوز به در نرسیده صدای بوق ماشینا تو گوشم پیچید..زود کلیدو به نگهبان شرکت دادم تا برام پارک کنه و رفتم داخل شرکت...سمت میز منشی رفتم

+سلام بابام هست؟

منشی:بله تواتاقشون تشریف دارن لطفاچندلحظه صبرکنید تا بهشون اطلاع بدم
بعدازاینکه خبرداد رفتم داخل..

+سلام بابا

-سلام پسرم بیابشین

روی مبل نشستم،باباهم مقابلم نشست

+خب باباچی میخواستین بگین؟

-واسه اینکه بزارم بری خارج یه شرط دارم

باخوشحالی گفتم :

+چه شرطی؟

_شرطم اینکه ازدواج کنی

مال خود من باش
+چییی!!؟ بابا من...

بابا دستشو به معنای سکوت بالا برد:

یک لحظه صبرکن حرفم تموم نشده، خب همینطور که گفتم شرطم برای رفتنت به خارج ازدواج کردنته ضمناً بعد از ازدواجت هم نظر خانومت شرطه که اگه موافقت کرد اونوقته که من دستتونو میزارم تو دست همو راهیتون میکنم خارج تا باهم زندگی کنین.. صالح دوره داری.. یک، اگر دخترخوبی رودر نظر داری و ازش خوشت میاد معرفی کن باکمال میل میریم خواستگاری.. دو، اگرهم سراغ نداری، من یه دختری برات در نظر گرفتم دربارش هم تحقیق کردم دختر خوب و خانواده داریه پدرش روهم میشناسم تو همین شرکت خودمون کار میکنه، ترتیشو میدم که یه روز همدیگرو ببینین و آشناسین اگه ازهم دیگه خوشتون اومد و به تفاهم رسیدین که خواستگاری رو رسمی میکنیم.

+اما بابا ...

باباز روی مبل بلندشد و باخم نگاهم کردو گفت:

من شرطم رو بهت گفتم،دیگه تصمیم باخودته.

رفت کنار پنجره ایستاد..

حالا میتونی بری

باعصبانیت بلند شدمو یک قدم به بهش نزدیک شدم.. باصدای که سعی میکردم بالا نره گفتم

+شما میدونین که بعد از اون اتفاقا باخودم عهد بستم به هیچکس و هیچ چیز حتی خانوادم دل نبندم شما چطور میتونین همچین شرطی رو برای من بزارین؟

میدونستم بااین حرفم باباناراحت میشه اما باید میفهمید من هنوز پای عهدی که 4سال پیش باخودم بستم، ایستادم. با اعصابی داغون و متشنج شرکت بابارو ترک کردم...

#سحر

ساعت 3:30 بعد از ظهر بود.. روتختم دراز کشیده بودم و ازبیکاری پشه های اتاقم رو میشمردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.. هجوم آوردم طرف موبایلم که دیدم پیام از خواهرم سپیده اومده... نوشته بود مبارکه خواهر کوچیکه با تعجب نوشتم: چیه مبارکه!!!
اموجی چشمک میزنه برام فرستاد و نوشت الان مامان میاد بهت میگه...

شاخکام فعال شدن یعنی مامان چی میخواست بهم بگه؟ ربع ساعت گذشت... ازکنجکاوی داشتم میمردم که دیدم نخیر انگاری مامان قصد اومدن نداره باید خودم دست به کار میشدم از رو تخت بلندشدم که در اتاقم به صدا دراومدم منم فوراً نشستم رو صندلی.. لپتابم که روی میز بود روشن کردم و خودمو زدم به کوچه علی چپ...

_سحری میتونم پیام داخل؟

مامانم بود...

+بله مامان بفرمائید

مامان رو تخت نشست و هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود تو چشمم... باخنده گفتم:

+چیشده مامانم چرا اینجوری نگاهم میکنین؟

باصدای من به خودش اومدو به من من افتاد... دست وپاشو گم کرده بود.. بعد بدون هیچ مقدمه ای گفت:

_خواستگار برات اومده

مال خود من باش
+عجب گیری کردیما

مامان یک چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیزی گفت

+معلومه بدجوری تو گلوش گیر کردی

چشمامو گرد کردم داد زدم

+مامااان

مامان اخم کرد

_یامان نکنه امروز بلندگو قورت دادی چه خبرته؟

از روی تخت بلند شد که بره یادم اومد نپرسیدم این خواستگار سمج ما کیه... ولی از یه طرف خجالت میکشیدم بپرسم از یه طرفم چون من کلا آدم کنجکاوی بودم و میدونستم اگر نپرسم تا فردا دق میکنم، دلمو زدم به دریا و گفتم

+میگم مامان... چیزه... میخواستم بپرسم که این خواستگاره کیه؟... میدونین خب بلاخره باید بدونم کسی که دارم میرم ببینمش کیه دیگه وگرنه اصلا برام مهم نیست

تک خنده ای کرد

_آقای امینی رو میشناسی؟

+نهههه یعنی میخواین بگین...

_بعله خواستگار شما پسر آقای امینه ..

فوراً موبایلمو برداشتم تا به بچه ها خبر بدم چه بلایی سرم اومده... باهرسه تاشون تماس تصویری گرفتم... وقتی بچه ها تماس رو وصل کردن..

+سلام

زهرا باموهای ژولیده و چشمایی که یکیش بسته و یکیش نیمه باز بود گفت
_سلام و کوفت مگه تو خواب نداری ساعت 4 بعد از ظهر به مردم زنگ میزنی؟ نمیگی یه
وقت خوابن دارن خواب شاهزاده سوار بر اسب سفیدشونو میبینندو نباید از خواب
بیدارشون کنم؟

+انگار بدموقع زنگ زدم

فاطمیما: بدموقع کجا بود اونم ساعت 4 بعد از ظهر منو مینا که بیدار بودیم از سر بیکاری
داشتیم باهم چت میکردیم این زهراعه که همیشه خدا مثل کوآلا خوابیده حالاچه بدموقع
زنگ بزنی چه به موقع

منو مینا زدیم زیر خنده.. زهراکه تالان چرت میزد با حرف فاطیما چرتش پرید و با عصبانیت
گفت

-به من میگی کوآلا؟ فاطیما یه کاری نکن بیام خونتون یکی یکی موها تو بکنما

فاطمیما: بشین بینیم بابا

زهرا مثل لبو قرمز شد ولی یهو قیافش به حالت عادی برگشت و یه پوزخندی زد
باخودم گفتم: فاطی خدا به دادت برسه تا حرصتو در نیاره ولت نمیکنه

زهرا: خیبب فاطکوووو جونم پس گفتمی من کوآلام دیگه؟

واای نگفتم؟ قشنگ دست گذاشت رو نقطه ضعف فاطیما

فاطمیما داد زد:

زهرا!!!!

مال خود من باش
زهرا: جونم عجم خوردی؟ حالا هستشو تف کن تا تو باشی با من درنیوفتی مگه
نشیدی ک میگن هرکی بازهرا درافتاد ور افتاد

فاطمیما: بدمیبینی بعداً حسابتو میرسم

زهرا صداشو انداخت توسرش

-واللی بچه ها بوی دماغ سوخته میاد

دستشو گذاشت زیر چونش و باقیافه متفکرانه ای گفت

-ینی دماغ کی سوخته؟

یه بشکنی زد

-اهااا دماغ فاطکو سوخته

همینجورکه لبخند ژکوندی زده بود رقص ابرو هم انجام میداد...

کارد به فاطمیما میزدی خونش در نمیومد

منم برای اینکه بحث همیشگیشون باهم ادامه پیدا نکنه گفتم

+بچه ها یه خبر براتون دارم البته برای من خبر بدیه

زهرا:خدا مرگم نده کسی مرده؟

خجالت زده گفتم:

+ نه خواستگار برام اومده

زهرا داد زد:

-توغلط میکنی قبل من مزدوج شی من نمیزارم

مینا:زهرایه لحظه سکوت پیشه کن ببینم

خطاب به من گفت: خب دیوونه کجاش خبر بدیه؟ تو که الان باید از خوشحالی تو آسمونا باشی

سیر تاپیازقضیه رو براشون تعریف کردم...

زهرا: می بینی تو رو خدا ملت پسر رئیس شرکت خواستگاریشون میاد به ما که میرسه پسر اصغر نون وایی محلمون خواستگاریمون میاد... والا اگر شانس داشتیم که اسممون رو میزاشتن شمس خانم... هااا راستی نگفتی پسره اسمش چیه؟ چه شکلیه؟ خوشتیپه؟ ایشالله که به حق پنج تن یه کچل سیبیلوی ورقلمبیده باشه
باخنده گفتم

+من نه اصلا میدونم اسمش چیه نه میدونم چه شکلیه. مهمم نیست برام چون جواب من یک کلمست، نه

زهرا: واه واه واه چه خودشیفتم تشریف دارین ایش آخه خنگ خدا اینروزا کو شوهر؟ یه خواستگار کور و کچلم برات اومد تو باس مثل کنه بهش بچسپی تا از دستش ندی چون میترسی حالا تو یه خواستگار همه چی تموم برات اومده قرو فیس میای؟
مینا: خو مگه زوره نمیخواه ازدواج کنه

+آره میخوام ادامه تحصیل بدم

زهرا: بیخود میخوای ادامه تحصیل بدی باس زودتر مزدوج بشی چون معلوم نیست تو عفریته چی داری که هرچی خواستگار خوبه مثل آهن ربا به خودت جذبش میکنی
میخواستم جوابشو بدم که مینا گفت:

-راستی سحر نگفتی کی باید پسره رو ببینی؟

زهرا: اوا مینی(مخفف مینا) راست میگه ها

+وای آره.. خب میدونی مامان چیزی نگفت خودمم به کل یادم رفت ازش بپرسم

مال خود من باش
زهرا: خاک تو اون مغز نداشتت اگه من بودم فوراً میرفتم میپرسیدم و از همین الان سرقرار
مینشستم

فاطمیما: از بس که خواستگار ندیده ای

زهرا: تا چشمت دراد

باحالت زار گفتم: بچه ها! بابا من از الان استرس دارم بخدا اگه میشد نمیرفتم

فاطمیما: مگه پسره لولو خورخورست که استرس داری؟ فقط میخوای ببینیش و باهاش
حرف بزنی و بهش بگی من قصد ازدواج ندارم تموم...

باشه ای گفتم و یه نگاهی به زهرا کردم... بعله پس بگو چراساکته نگو که توفکر و خیال به
سر میبره... میخواستم صداس بزنی که یهو یه جیغ فرابنفشی کشید و منو میناوفاطی رو
سه متر از جا پروند..

زهرا: وایی بچه ها هیچی ندارم برای عروسی سحر بیوشم باس برم بازار

+آخ نمیری قلبم افتاد تو دهنم

مینا: خل و چل روان پریش

فاطمیما: زهرما! مگه بیماری جیغ میزنی اه دیوونه سحر عروسیش کجا بود وقتی جوابش
منفیه؟

زهرا: ولی حسم میگه ایندفعه دیگه سحر میره قاطی خروسا

+حست اشتباه میگه

زهرا: حالا از من گفتن

فاطمیما: این زهرا رو ولش کن چرت زیاد میگه.. سحر اصلا استرس نداشته باش.. میری حرفاتو
به پسره میزنی و برمیگردی همین. فهمیدی؟

مال خود من باش

+آره.. ممنون از همتون وقتی باهاتون حرف میزنم از استرسم کمتر میشه

زهرا:بله دیگه تا مارو داری غم نداری مخصوصاً من!

+بعد به من میگی خودشیفته؟

فاطمیما:والا

زهرا:همینی که هست

فاطمیما:اووف خدا کرمتو شکر چی میشد به زهرا زبون نمیدادی؟

زهرا:به...

وسط حرفش پریدم..

+بچه ها من میرم شما دوتا تا هرچقدر که دوست دارین باهم بحث کنین

مینا:منم میرم

زهرا:حالا تشریف داشتین

+خداحافظ

زهرا:بای گلم

مینا:خدانگهدار

فاطمیما:فعلاً

تماسو قطع کردم و رفتم یکی از کتابهای شعر رو از قفسه کتاب برداشتم و شروع کردم به

خوندنش....

#صالح

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و خواستم داخل ساختمون بشم که:

_صالح..آهایی..اینجا رو نگاه کن

دنبال منبع صدا گشتم که ماهان رو پشت پنجره اتاقش دیدم...

ماهان:بیا اینجا

بهش نزدیک شدم...

+سلام کاری داشتی؟

_تو معلوم هست کجایی؟؟..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟ صدبار بهت زنگ زدیم مردیم از نگرانی

+ موبایلم رو سایلنت بود.

_ ببین بابا گفت منتظر جنابعالی بمونم تا هر وقت اومدی بهت بگم بری پیشش و درباره موضوعی که خودت بهتر میدونی باهم حرف بزنین

اوووووف فکر کنم بابانمیخواد دست از سرم برداره

ماهان خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_راستی مبارکه انگاری میخوای زن بگیری کلک

ابروهامو توهم گره زدم...

+ کی گفته من میخوام زن بگیرم؟

_خان داداش برو خودتو سیاه کن ما خودمون اینکاره ایم.. خودم با گوشای خودم شنیدم که بابا به عزیزجون می گفت خودتو آماده کن کم کم باید برای صالح بریم خواستگاری...

باورم همیشه من هنوز تصمیمم رو به بابا نگفته بودم از کجا مطمئن بود من شرطشو قبول میکنم؟؟!!

باحرص داخل ساختمون شدم و به در اتاق بابا نزدیک شدم. یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط شم.. وقتی آرام شدم دو تقه به در زدم...

بفرمائید

رفتم داخل...

+سلام

عینک طبیش رو از روی چشمش برداشت.. باخم گفت

تا الان کجا بودی؟ از وقتی که از شرکت رفتی بیرون نه خونه اومدی نه خبری از خودت بهمون دادی گوشیتم که جواب نمیدادی کم کم داشتم نگران میشدم

+ببخشید.. گوشیم رو سایلنت بود بابا اشاره ای به صندلی کنار میزش کرد...

بشین

روی صندلی نشستم...

خب تصمیمتو گرفتی؟

دمی گرفتم...

+بله رو پیشنهادتون فکر کردم و جواب من همونیه که تو شرکت بهتون گفتم من نمیخوام ازدواج کنم

پس قید خارج رفتنو بزن

+بابا

مال خود من باش

_همین که گفتم صالح، راه دیگه ای نداری یا ازدواج میکنی یا پول بی پول

با تندی گفتم:

+یعنی شما حاضرید زندگی منو نابود کنین؟

_من همیشه صلاح تو رو میخواستم

پوزخند صدا داری زدم...

+اگر صلاحو میخواستین منو مجبور نمیکردین ازدواج کنم

چند لحظه تو چشمم زل زد...

_این حرف آخرمه... یا ازدواج میکنی یا فکر خارج رفتن رو از سرت بیرون کن

باعصبانیت از روی صندلی بلند شدم...

+پس بزارین منم حرف آخرمو بزنم... حاضرم تو این شهر لعنتی بیوسم ولی تن به ازدواج

ندم...شب خوش

به طرف در اتاق رفتم که بابا داد زد:

_تو غلط میکنی تن به ازدواج ندی بین صالح خوب گوش کن چی دارم بهت میگم چه تو

بری خارج چه نری مجبوری ازدواج کنی

با تعجب نگاهش کردم

_من با آقای توکلی صحبت کردم... دخترش رو برای تو خواستگاری کردم و قرار گذاشتم که

برای آشنایی تو و دخترش فردا ساعت 5 عصر "پارک..." همدیگرو ببینین اونا هم قبول کردن

و تو هم مجبوری بری سر قرار و دختره رو ببینی اگر به تفاهم رسیدین که هیچ، اگرهم

نرسیدین میریم خواستگاری دختر دیگه همین روند پیش میره تا وقتی که تو با دختری که

به تفاهم رسیدی ازدواج کنی

دود از سرم بلند شد... باباهیچوقت من رو مجبور به کاری نمیکرد ولی الان...

فهمیدی؟؟

با فریاد بابا از شوک بیرون اومدم میخواستم دهن باز کنم که بابا گفت...

_اگر میخوای آبروی منو ببری و جلو کارمندم کوچیکم کنی سرقرار نرو

فکم منقبض شد... باورم نمیشد... چطور میتونست اینکارو با من بکنه؟!...باحرص درو باز کردم دیدم ماهان و عزیز جون با نگرانی نگاهم میکنن بدون اینکه اعتنایی بهشون بکنم به اتاقم رفتم... برای اینکه خشمم فروکش کنه محکم مشتمومو کوبیدم به دیوار... آرومتر که شدم بدون توجه ای به درد دستم گوشیم رو ازجیب شلوارم در آوردم وبه امیر زنگ زدم....

الو؟

+الو امیر

_سلام رفیق چه خبر؟ چیشد بلاخره شرط بابات برای رفتنت چیبود؟

روتخت نشستم و چنگی به موهام زدم...

+شرطش اینکه ازدواج کنم

_چییبی؟! شوخی میکنی دیگه؟

چینی به ابروهام دادم..

_الان بنظرت من دارم شوخی میکنم؟

_خب درست توضیح بده ببینم چه خبره

همه ماجرارو براش تعریف کردم...

_اوه پسر اصلاً فکرشم نمیکردم بابات همچین شرطی روبزاره..

مال خود من باش
مکثی کرد..

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟

پلکامو محکم روهم فشار دادم

+خودمم نمیدونم

-چاره دیگه نداری باید بری سر قرار

باتندی گفتم

+امیر نکنه زده به سرت اومدیمو دختره از من خوشش اومد و جواب مثبت داد اونوقت
من چه غلطی بکنم؟

جوابی نداد.. فقط صدای نفساشو میشنیدم... با بی حوصلگی گفتم

+امیر چرا چیزی نمیگی؟

- صبرکن دارم فکر میکنم

بعد از چندلحظه گفت

- تو باید یه کاری کنی که نه این دختره نه دخترای دیگه ازت خوششون نیاد

با شک گفتم

+چه کاری؟

-خب بیشتر دخترا از پسرای خودشیفته و بی تربیت بدشون میاد...

+نمیخوای بگی که...

-درست فهمیدی

با حرص گفتم:

مال خود من باش
+چی میگی تو؟ من خودم از همچین آدمایی بدم میاد حالا بیام وانمود کنم همچین
آدمیم؟

_این تنها راهه، تو بخاطر بابات مجبوری سرقرار بری از زیرشم که نمیتونی دربری اگه رفتیو
دختره ازت خوشش اومد چی؟ تازه یه درصدهم فکر کن خوشش نیاد.. دخترای دیگه که
باید خواستگاریشون بری رو چیمیگی؟ یکیشون که بلاخره از تو خوشش میاد
باعصبانیت گفتم

آه خيله خب... میبینی امیر کارم به جایی کشیده که جلو دختر مردم باید نقش بازی کنم
لعنتی.. کاری نداری؟

_نه ممنون

+خدافظ

_به سلامت

موبایلمو رو پاتختی انداختم و بدون اینک لباس بیرونیم رو عوض کنم رو تخت دراز
کشیدم...

#سحر

روی مبل لم داده بودمو کانالای تلوزیون رو بالا پایین میکردم که شکمم به قار و قور افتاد.
دست کشیدم رو شکمم و از همونجا داد زدم

+ماماان

مامان با اخمی رو پیشونی تو چار چوب در آشپزخونه ظاهر شد

مال خود من باش
-چپشده چرا داد میزنی؟ خونه رو گذاشتی رو سرت

لبخند دندون نمایی زدم

+مامان جونیم نمیخوای غذای خوشمزت رو به ما بدی؟ بابا مردیم از گشنگی

سرشو با تاسف تکون داد

-برو باباتو صدا کن تا شام بخوریم

از روی مبل پاشدم

+چشم همین الان

رفتم پنجره رو باز کردم..بابا رو دیدم که کنارحوض نشسته بود..

+بابا

نگاهم کرد..

-جانم عزیزم؟

+بابا زود بیاین تا شام بخوریم

-باشه دخترم الان میام

پنجره رو بستم و رفتم داخل آشپزخونه..با مامان که میز رو می چیدیم بابا هم اومد...

مامان: شما بشینین تا من شام رو بکشم

چشمی گفتیم و نشستیم پشت میز غذاخوری...مامان دیس برنج رو گذاشت روی میز و

نشست.. با خنده گفت

- بسم الله شروع کنید که دستپخت مریم خانوم حرف نداره

بابا: بعله بعله بر منکرش لعنت

مال خود من باش

+للععننت

هر سه تامون خندیدم....

یکم واسه خودم برنج کشیدم و شروع کردم به خوردن...بعد از چند دقیقه بابا صدام زد:

-سحر

نگاهش کردم...

+بله بابا جون؟

-آقای امینی بهم زنگ زد گفت فردا ساعت 5 "پارک..." تو و پسرش برین همدیگرو ببینین

غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم..گوشام درست شنیدن؟؟؟! همین فردا؟؟؟! مامان بلند شد
یه لیوان آب دستم داد.. یه قلپ آب خوردم..مامان با نگرانی گفت

-خوبی؟

گلومو صاف کردم..

+آره

بابا:ببخشید دخترم نباید اینقدر صریح و بی مقدمه میگفتم

مامان:پرهام چرا اینقدر عجله دارن خیلی عجیبه ها

مامان راست می گفت.. دیگه قضیه داشت بو دار میشد

-سحر

با صدای مامان دست از فکرکردن برداشتم

+بله؟

-حواست کجاست عزیزم غذا تو بخور از دهن افتاد

مال خود من باش

زمزمه کردم

+باشه

غذا خوردنمون با سکوت گذشت..خوردنمون که تموم شد به مامان گفتم

+مامان.. من ظرفا رو میشورم شما خسته این برین استراحت کنین

-باشه دخترم دستت درد نکنه..شب بخیر

+شب بخیر

ظرفا رو انداختم تو سینک و شروع کردم به شستنشون.. ظرفا رو که شستم مسواکم رو هم زدم.. رفتم تو اتاقم و روی تختم نشستم،طولی نکشید که یکی در اتاقم رو زد...

+بفرمائید

در باز شد.. بابا بود..اومد داخل و کنارم رو تخت نشست..

+بله بابا چیزی میخواستین بهم بگین؟

دستم روگرفت...

-سحر اودم بهت بگم، تو هر تصمیمی که بگیری من و مادرت پشتتیم خب؟ یه وقتی فکر نکنی که اگه جواب منفی بدی من کارمو از دست میدم.. نه دخترم آقای امینی اونقدر مرد هست که اگه جواب منفی بهشون بدیم من رو از کار بی کار نکنه.. حتی اگه همچین کاریم بکنه فدای یه تار موت عزیزکم.. آینده تو برام مهم تره تا کارم، متوجهی؟

تبسمی کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم..بابا لبخند زد و پیشونیم بوسید

-شب خوش دختر گلم

+شب بخیر بابا جون

بابا که از اتاقم رفت بیرون موبایلمو برداشتم و رفتم تو گروه دوستیمون. پیام دادم

مال خود من باش
+ قرار آشنایی فرداست

طولی نکشید که زهرا پیام داد

زهرا: وای راست میگی؟

مینا: الکی؟

فاطمیما: پس فردا روز سرنوشت سازیه

نوشتم :

آره.. بچه ها دعا کنین برام

فاطمیما: حتما

زهرا: نگران نباش خدا همیشه با ماست

مینا: چه عجب بلاخره یه جمله ناب از شما شنیدیم

زهرا: خخخ آره خودمم تعجب کردم

فاطمیما: دیوونه ای تو بخدا

زهرا: چاکریم

+ شما کارو زندگی ندارین که همیشه خدا آنلاینین؟

زهرا: جون تو کارو زندگیم همینجاست تو که بهتر میدونی

فاطمیما: اینو خداییش راست میگه

استیکر خنده فرستادمو نوشتم

+ دمم گرم با این دوست پیدا کردم

مال خود من باش
مینا: از خداتم باشه همچین دوستایی داری

فاطمیما: از سرتم زیادیم

زهرا: لااااایک

+خیله خب حالا همه از دم خودشیفته.. من برم بخوابم

مینا: همینی که هست

فاطمیما: برو تا یه نفس راحت بکشیم

+خیلی پررویین ..خداحافظ

زهرا: تو خوبی بابای

مینا فاطمیما: فعلا

گوشیمو گذاشتم کنار.. چراغ اتاقمو خاموش کردم و با دنیایی از فکر و خیال سر روی
بالشت عزیزم گذاشتم...

صالح

با صدای هولناکی از خواب پاشدم.. قلبم محکم خودشو به سینم میکوبید و نفس نفس
میزدم.. باچشمای از حدقه در اومده همه جای اتاقمو نگاه میکردم که ببینم اون صدای
وحشتناک از کجا اومده که دیدم پارسا شیپور به دست داره نگاهم میکنه

-سلام دایی اینروزا خیلی خوابالو شدیا

مال خود من باش
شلیک خنده ماهان رو که تو چهار چوب در اتاقم ایستاده بود شنیدم، داشت با موبایلش
ازم فیلم میگرفت

ماهان: داداش خداوکیلی بچه راست میگه ها فکر کنم میخوای قبل از اینکه ازدواج کنی کلی
بخوابی تا بعدش کمبود خواب نداشته باشی درست نمیگم؟

پس همه کارا زیر سر ماهان بود

با عصبانیت داد زدم

+ماهان

با ترس ساختگی گفت: یاصاحب وحشت.. جان تو من بی تقصیرم

خیز برداشتم طرفش.. اونم پا به فرار گذاشت

+من تو رو آدم نکنم صالح نیستم.. وایسا ببینم.. اگه مردی وایسا

-بابا من نامرد روزگار هم شناخته بشم واینمیستم که تو غول بی شاخ و دم من رو بکشی

خودشو انداخت تو اتاقش و در رو قفل کرد

مشت زدم به در اتاقش

+ماهان اون فیلم رو پاک میکنی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

-داداش این یه قلم رو شرمندم

باحرص گفتم

+ماهان اگه دستم به تو برسه میفهمم چیکارت کنم بلاخره که میای بیرون همیشه که اون

تو نمیمونی

-بابا به من چه؟ عزیزجون گفت صدات بزنم منم همینکارو کردم البته به کمک پارسا

مال خود من باش
+میخوام صدسال سیاه صدام نزن

-چشم به روی چشم. حتی اگه زلزله ده ریشتری هم اومد صدات نمیزنم اما اگه مُردی دیگه
اون دنیا نیای یقه من رو بچسپی بگی که همش تقصیر توعه اگه صدام زده بودی توی
سن کم نمیردم

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفتو گفتم:

+تو آدم بشو نیستی

-عه خندیدی؟ خب پس وضعیت سفیده

در رو باز کرد و اومد بیرون

-بریم صبحانه بخوریم، همین الانه از گشنگی پس بیوفتم

* * *

#سحر

چند ساعتی بود که برای اینکه فکرای بیخودی به سرم نزنه خودم رو با لبتاپ مشغول کرده
بودم.. نگاهی به ساعت کردم و ااای ساعت 4:10 بود و من هنوز آماده نبودم. با
استرس از روی صندلی بلند شدمو هی دور خودم میچرخیدم. دستمو گذاشتم رو
پیشونیم.. حالا من باید چیکار کنم؟؟.. سحر آروم باش آرووم، هول نکن.. واسه اینکه آروم
بشم یه صلوات فرستادم.. سریع رفتم مانتو و شلواری که از قبل آماده کرده بودم،
پوشیدم.. چادرم رو هم سرکردم و تلفنی که تو اتاقم بود رو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی
تلفنی، گفتم تا 10 دقیقه دیگه خودشو میرسونه.. موبایلمو برداشتم و با استرس از اتاقم رفتم
بیرون.. مامان رو مبل نشسته بود، داشت قرآن میخوند

مال خود من باش
+مامان من دارم میرم

قرآنشو بست و اومد کنارم ایستاد

-باشه دخترم خدا پشت و پناحت

+خداحافظ

- به سلامت..

رفتم تو حیاط کتونیا رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.. طولی نکشید که تاکسی اومد و سوار شدم..

نگاهم رو از بچه هایی که مشغول بازی کردن بودن، گرفتم و به ساعت گوشیم نگاه کردم.. ساعت 5:15 دقیقه بود اوف چرا نمیاد پس.. از آدمای وقت شناس اصلا خوشم نمیاد.. تو این فکر بودم که...

-سحر تویی؟

متعجب بهش چشم دوختم.. یه پسر گندم گون و چشم قهوه ای با مژه های بلند.. ابروهای مشکی.. بینی قلمی.. لب برجسته با یه ته ریش.. موهاشم با حالت کج داده بود بالا...

سحر خجالت بکش سه ساعته زل زدی به پسر مردمو صورتش رو آنالیز میکنی؟

نگاهمو ازش گرفتم و باشرم از روی نیمکت پاشدم...

+سلام.. بله من سحر توکلی هستم

-منم صالح امینی هستم

و با بی اعتنایی روی نیمکت نشست...

پسره بی ادب بی تربیت..

همینجور داشتم بارش میکردم که...

مال خود من باش
-نمیخواهی بشینی؟

واللای دیگه به اینجاش فکر نکرده بودم ای خدا غلط کردم که قبول کردم بیام سرقرار.. اووف
خجالت میکشم کنارش بشینمم
بلاچار و بافاصله کنارش نشستم.. داشتم از خجالت آب میشدم...

صالح

بابا از قبل مشخصاتش رو بهم گفته بود برای همین با یکم چشم چرخوندن پیداش کرده
بودم.. به دستور امیر خان 15 دقیقه صبر کردم و بعد رفتم کنارش ایستادم..

امیر: صالح ادبت گل نکنه بهش بگی خانم توکلی ها فقط بهش بگو سحر تویی؟ از دوم
شخص استفاده کن

(امیر گفته بود بخاطر اینکه گندزنی به نقشمون یه هدفون بزار توی گوشت، از طریق اون
من بهت میگم چی بهش بگی..)

+سحرتویی؟

با تعجب داشت نگاهم کرد.. یه دختر با پوست گندمی.. چشم مشکلی با مژه های کوتاه
ولی حالت دار.. ابروهای گربه ای (صاف سرکج) لب غنچه ای با بینی متناسب با صورتش
نگاهشو ازم گرفت و مثل لبو قرمز شد.. با صدای آرومی گفت:

-سلام.. بله من سحر توکلی هستم

امیر: هی پسر، نگی از آشناییتون خوشوقتم فقط خودتو معرفی کن و بدون هیچ حرفی
بشین

مال خود من باش
آخ امیر بمیری با این نقشه هات..

+منم صالح امینی هستم

و نشستم رو نیمکت.. چند لحظه گذشت دیدم هنوز ایستاده.. نگاهش کردم.. با اخم زل زده بهم بود

+نمیخوای بشینی؟

لپاش گل انداخت چند لحظه زل زد به جای خالی کنار دستم.. به آرومی با فاصله زیاد کنارم نشست.. چرا این دختر هی سرخ و سفید میشه!؟!

امیر:خب هرچیزی که بهت گفته بودم بگو، شروع کن دیگه

دندونام رو روهم فشار دادم.. آخه بدبختی تا این حد؟

نگاهش کردم..

+یه راست میرم سر اصل مطلب، بین دختر جون من قصد ازدواج ندارم بابام مجبورم کرده پیام سرقرار، وگرنه اصلا دوست نداشتم ببینمت

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد..

+اونم کی رو؟ دختر کارمند بابام..کسی که حتی در حد خودم نمیبینمش باهاش حرف بزنم چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنم،

با دیدن اشکهایی که توی چشماش حلقه زده بود صدبار امیرو لعنت فرستادم

امیر:ادامه بده

+راستشو بگو ثروت بابام چشمتو گرفته؟

اشکاش چکید رو گونش..

مال خود من باش

ولی زود اشکشو پاک کرد و با ابروهای گره خورده از روی نیمکت بلند شد.. با صدای بغض داری گفت

-ببینین آقا، منم اصلا دوست نداشتم پیام سرقرار.. از اولم پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره و میخواد ادامه تحصیل بده اما پدر شما خیلی اصرار کردن ما دونفر همدیگرو ببینیم...

سرشو انداخت پایین

+ببخشید من دیگه باید برم

و از کنارم رد شد...

با عصبانیت گفتم:

+گند زدیمم امیرر گند زدیمم

بدون اینکه بزارم جوابمو بده تماسو قطع کردم.. از روی نیمکت پاشدمو به سمت در خروجی پارک حرکت کردم که چشمم به یه دختر چادری که سر خیابون ایستاده بود، خورد.. نکنه دختر توکلیه؟.. چند قدم رفتم جلو و چشمامو ریز کردم.. آره خودش بود.. یه لحظه همه حرفاشو یادم اومد " ...از اول پدرم به پدرتون گفته بود دخترم قصد ازدواج نداره... " یه فکری به ذهنم خطور کرد... اما نه صالح.. اگه بره به بابا بگه چی؟؟ ریسک خیلی بزرگیه... ولی.. ولی یه حسی بهم میگه میتونم بهش اعتماد کنم.. در یک آن تصمیم گرفتم برم بهش بگم... با گام های بلند خودمو بهش رسوندم...

+خانم توکلی

سرشو به طرفم چرخوند.. بینیش و چشماش از گریه قرمز شده بود.. اخم کرد و سرشو انداخت پایین

+خانم توکلی من.. من

مال خود من باش
نفسمو پر صدا بیرون دادم..

+میشه یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟؟

دوباره اشک تو چشماش جمع شد..

-بازم میخواین تحقیرم کنین؟ کافی نبود؟

پلکامو محکم رو هم فشار دادم.. من چیکار کردم با این دختر لعنت به من..

+من ازتون معذرت میخوام ولی باور کنین بخاطر این رفتارم دلیل داشتم..خواهش میکنم
به حرفام گوش کنین

چند لحظه مکث کرد...

-نه من باید برم خونه، مامانم نگران میشه

+من میرسونمتون..تو راهم باهم حرف میزنیم

-اما...

+خواهش میکنم

زمزمه کرد

-باشه

+پس همینجا وایسین من الان ماشینو میارم

سریع رفتم ماشینمو آوردم.. درطرف شاگردو باز کردم..

+بفرمائید

نگاهی بهم کرد.یه لحظه احساس کردم هر چی خون تو بدنش بود دوید تو صورتش! از
بس که قرمز شده بود.. با تته پته گفت

مال خود من باش
-ببخشید...اگه میشه..من..عقب.. بشینم..

بهت زده گفتم:

+هر جور راحتین

به آرومی در عقب رو باز کردو نشست..

تو این لحظاتی که باهاش بودم متوجه شدم که این دختر چقدر باحیا و خجالتیه..

-تشریف نمیارین؟ دیرم شده

با این حرفش از فکر دراومدم.. در شاگردو بستم.. باعجله رفتم، نشستم که سریعتر راه بیوفتیم...

سحر

نباید قبول میکردم از کجا معلوم نقشش نباشه؟؟..وای بدبخت شدم اگه منو به دزده چی؟؟آه چرا چرتو پرت میگی سحر پووف..

+ببخشید..گفتین که میخواین یه چیزی بهم بگین

از آینه جلو نگاهم کرد

-بله.. میخوام.. میخوام یه پیشنهادی بهتون بدم ولی ازتون خواهش میکنم به هیچ کسی نگین.. هیچ کس..

باشک گفتم:

+چشم به کسی نمیگم

-ببینین این پیشنهادی که میخوام بهتون بدم.. شما هر تصمیمی درباره اش بگیری من میپذیرم

یه نفس عمیقی کشیدو ادامه داد

-من میخواستم از ایران برم و برای رفتنم پول خیلی زیادی لازم داشتم.. واسه همین به پدرم گفتم پول بهم قرض بده.. بعد کم کم بهش برمیگردونم..قبول نکرد گفت اگه میخوای پول بهت بدم که بری خارج شرط دارم، شرطمم اینکه ازدواج کنی و تازه بعد از ازدواجت هم اگه زنت راضی بود باهم برین خارج

چند لحظه مکث کرد

-ولی خب من به دلایلی کلا قید ازدواج کردنو زدم به پدرم گفته بودم اما زیر بار نرفت و مجبورم کرد پیام سرقرار و شما رو ببینم که شاید به تفاهم رسیدیم که اگه نرسیدیم برم خواستگاری دختر دیگه.. برای همین من رفیقم مجبور شدیم یه نقشه بریزیم که شما یا هر دختر دیگه ای که میخواستم برم خواستگاریشون ازم بدشون بیاد و جواب رد بدن
نقشمون هم این بود که....

وسط حرفش پریدم:

+این بود که شما تحقیقمون کنین و ما از شما بدمون بیادو جواب منفی بدیم درسته؟

سرشو به معنی اره تکون داد

-درسته

دلخور پرسیدم:

+حالا این چیزایی که دارین میگی چه ربطی به من داره؟

- میخوام کمک کنین بتونم برم خارج

باگیچی گفتم

مال خود من باش
+ من چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

-خب.. چون شما فعلا قصد ازدواج ندارینو به فکرش هم نیستین گفتم اگه شما قبول کنین
بریم به خانوادهامون بگیم ما از همدیگه خوشمون اومده اما میخوایم یه چند ماهی
صیغه شیم که ببینیم باهم تفاهم داریم یا نه و...
خشمگین حرفشو بریدم:

+ چییی؟؟!! معلوم هست شماچی دارین میگین؟
-لطفا یه لحظه اجازه بدین من حرفمو بزنم
برای کنترل کردن عصبانیتم لبامو محکم بهم فشار دادم...

-ببینین وقتی که صوری صیغه کردیم بعد از چند مدت شما موافقت میکنین برای خارج
رفتنمون..بابا که پولو بهم داد و همه چیزو برای خارج رفتنم اوکی کردم یه دعوی ساختگی
راه میندازیم و میگیم ما باهم تفاهم نداریم و همه چیزو بهم میزنیم...
از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

+واقعا چی فکری درمورد من کردین؟ماشینو نگهدارین
-خانم توکلی...

+گفتم نگهدارین

ماشینو کنار خیابون نگهداشت..زود از ماشین پیاده شدم.. تند تند راه میرفتمو اشک
میریختم و به صدا زدناش توجهی نمیکردم که سد راهم شد...

-خانم توکلی من...

حرفی وسط حرفش پریدم:

+ شما چی؟ اصلاً شما با خودتون چه فکری کردین که همچین پیشنهادی بهم میدین؟

- من فکر بدی درباره شما نکردم اتفاقاً چون یه حسی بهم میگفت میتونم بهتون اعتماد کنم، این پیشنهاد رو بهتون دادم.. ما فقط نقش دوتا ادمی که از هم دیگه خوششون اومده و حالا برای شنایی بیشتر که بفهمن به درد همدیگه میخورن یا نه روبازی میکنیم همین +همین؟

-همین... تازه ما فقط فیلم بازی میکنیم جلو خانواده هامون نه کمتر نه بیشتر
چینی بین ابرو هام دادم:

+درسته که مافقط میخوایم فیلم بازی کنیم تا شما بتونین به مُراد دلتون برسین ولی خودتون خوب میدونین اینجا یه شهر کوچیکیه که همه همدیگرو میشناسن و مطمئناً بعد از تموم شدن صیغه، من سر زبونا میوفتم.. مردم که نمیدونن صیغه ما دونفر فقط یه نقشه بوده که شما بتونین برین خارج.. و اینکه دیگه من به چشم مردم یه زن مطلقه به حساب میام...

خنده عصبی کردم

+میبینین؟ نتیجش فقط برای شما خوبه نه من

سرشو انداخت پایینو با انگشت اشاره و شصتش چشماشو میمالید

- بله حق با شماست من اشتباه کردم ببخشید ولی...

بهم زل زدو ادامه داد:

ولی خواهشا بازم رو پیشنهادم فکر کنین..اگه نظرتون تغییر کرد به خانوادتون بگین
جوابتون مثبته

با اخم سرمو به معنی باشه تکون دادم

مال خود من باش
+باشه خداحافظ

-خدانگهدار

و یه دربست گرفتم و راهی خونه شدم...

صالح

آیفون خونه امیرو فشار دادم بعد از چند لحظه مرضیه خانم (مامان امیر) درو باز کرد...

+سلام خاله خوبین؟؟

-سلام عزیزم شکر خدا خوبم تو خوبی؟

+مرسی امیر هست؟؟

-آره تو اتاقشه.. امیر.. امیر بیا صالح اومده

امیر از اتاقش اومد بیرون تا من دید متعجب گفتم

-عه سلام از این طرفا.. چرا ایستادی بیا بریم تو اتاق

اومد دستمو گرفت منو با خودش کشوند تو اتاقش..زل زد تو چشمام

-خب بگو چه گندی بالا آوردی که بخاطرش اومدی اینجا؟

چشمامو محکم روهم فشار دادم، دستمو لای موهام فرو بردم.. از ب بسم الله شروع کردم

براش تعریف کردن.. هرچی میگذشت صورتش سرخ تر و فکش منقبض تر میشد

با صدای که از خشم میلرزید گفتم:

مال خود من باش

-این چه پیشنهادی بود به دختره دادی؟ آینده دخترمردمو داری نابود میکنی میفهمی؟؟
کاری که کردی ته نامردیه من این صالح رو نمیشناسم که بخاطر منافع خودش زندگیه یک
نفرو نابود کنه

لبه تخت نشستم..دستمو روی گردنم کشیدم

+من اصلا بدون اینکه فکر بکنم بعدش چی پیش میاد این حرفارو بهش زدم میفهمی
امیر؟

آهی کشیدمو ادامه دادم

+یه حسی بهم میگفت میتونم بهش اعتماد کنم، برای همین رفتم اون پیشنهادو بهش
دادم.. وقتی خانم توکلی گفت چه عواقبی براش داره.. فهمیدم چه اشتباهی کردم.. ازش
معذرت خواهی هم کردم و گفتم هر تصمیمی که بگیره من قبول میکنم

امیر که تالان داشتم براش توضیح میدادم تو اتاق راه میرفت.. عادتش بود..هرموقع می
خواست فکر بکنه راه میرفت..چند لحظه ایستاد..اخم کردو باحرص گفت

-اگه از ترس بهت جواب مثبت داد میتونی خودتو ببخشی؟ آخه چطور وجدانت بهت
اجازه داد همچین پیشنهادی بهش بدی؟

چشمام از تعجب گرد شد

+برای چی بترسه؟! منکه زورش نکردم پیشنهادمو قبول کنه

-آره ولی شاید باخودش فکر بکنه اگه جواب مثبت بهت نده تو باباشو از شرکت بیرون
میکنی..

عجب غلطی کردم، کاش پام می شکست نمیرفتم بهش بگم

صورتتمو با کف دستام پوشوندم

+حالا گندی که زدم چجور درستش کنم؟

-فعلا صبر کن باید منتظر بمونیم ببینیم چه جوابی می‌ده اگه جواب مثبت داد اونوقت یه راهی پیدا بکن تا بخوای باهاش صحبت کنی و بهش بگی اجباری درکار نیست و هر تصمیمی که بگیری هیچ تاثیری روی کار پدرت نداره

زمزمه کردم:

باشه

سحر

سرم داشت از درد می‌ترکید..از موقعی که خونه اومدم تالان دارم به پیشنهادش فکر میکنم..از یه طرف می‌خواستم پیشنهادشو قبول کنم تا کمکی بهش کرده باشم... از یه طرفم اگه قبول می‌کردم بخاطر یه نقشه، به چشم مردم یه زن مطلقه به حساب می‌ومدم.. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه که قرص استامینوفن بخورم تا شاید یکم از درد سرم کم بشه.. قرص خوردمو از آشپزخونه خارج شدم که مامان صدام زد

-سحر بیا اینجا کارت دارم

مطمئنم می‌خواه ازم بپرسه تو اون قرار آشنایی چه اتفاقی افتاده که از وقتی اومدم چپیدم تو اتاقم و باهیچکسی دربارش حرفی نزدم

+چشم

رفتم کنارش رو مبل نشستم.. مامان بدجوری بهم خیره شده بود..انگاری می‌خواست همه چیزو از چشمم بخونه..

+اولش گفتم یکم تنها باشی بعد پیام ازت بپرسم ولی دلم طاقت نیاورد

نگران گفتم:

سحری ..چه اتفاقی بین تو اون پسره امینی افتاده که با چشمای به خون نشسته اومدی خونه؟؟

والای من که نذاشتم صورتمو ببینه آخه چجوری فهمید؟؟!.. زود خودمو جمع و جور کردم:

+خب چیزه.. اوم خب.. آهااان چون یه سوتی بدی جلو پسر امینی دادم، برای همین تو ماشین گریم گرفت،همین.. چیزی نشده بود..

لعنتی منی که از دروغ متنفرم بخاطر اون پسره مجبور شدم به مامانم دروغ بگم آه..

- اها..خب بهم بگو ببینم حالا که باهش آشنا شدی بازم جوابت منفیه؟

معلومه واسه ازدواج جوابم منفیه، اصلا منو چه به این پسره.. ولی بخاطر اینکه هنوز تصمیم نگرفته بودم که کمکش کنم یا نه گفتم:

+نمیدونم مامان وقت بیشتری برای تصمیم گرفتن لازم دارم

-باشه عزیزم فکراتو بکن تا زمانی که به یه تصمیم درست برسی، بدون تصمیمی که میگیری خیلی سرنوشت سازه

سرمو به معنی تایید تکون دادم..از روی مبل بلند شدم برم تو اتاقم که زنگ خونه به صدا دراومد ..با بی حوصلگی داشتم به سمت آیفون میرفتم که

مامان:خودم باز میکنم تو برو تو اتاق استراحت کن

به اتاقم رفتم و بی حال خودمو انداختم روی تخت و دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم.. طولی نکشید که در اتاقم محکم خورد به دیوار.. از ترس یه هینی کردم دستمو گذاشتم رو قلب بیچارم که ضربانش به 1000رسیده بود با عصبانیت نگاهی کردم که ببینم کدوم آدم بی فکری درو اینجوری کوبید به دیوار؟که دیدم رفیقامن:/

+بابا اینجا اتاقه توپله که نیست اینجوری میان داخل

زهرا:خُبه خُبه ما باس ازت شاکی باشیما

مال خود من باش

+چرا؟

مینا: چرا گوشت خاموشه؟ نگران شدیم

یه نیم نگاهی به گوشت انداختم

زهرا: بزمن تو فرق سرت؟ از ساعت 6 تا حالا یه ریز منبچه ها داریم بهت زنگ میزنیم، فکر کردم به دیار باقی شتافتی

+ببخشید نگرانتون کردم گوشت باتری خالی کرده

خنده کنان ادامه دادم..

بگین بینم از دل نگرونی نزدیک بود بمیرین یا از فضولی؟

زهرا: خب اگه راستشو بخوای (تن صداشو برد بالا) داشتم از فضولی میمردم حالا زود تند سریع بگو بینم چی شد؟؟

همه چیزو براشون تعریف کردم..

مینا- نه!!!

فاطمیما عصبی گفت

-پسره... لاله الی الله.. خجالت نمیکشه همچین پیشنهادی بهت داده؟.. میخواستی یه سیلی آبداری بهش بزنی که نفهمه از کجا خورده

یه لحظه مکث کرد

فاطمیما: سحر، جان من بگو جواب دندون شکنی بهش دادی

+.....

فاطمیما: آخه من به تو چیگم دختر هان؟ تو چرا اینجوری؟

مال خود من باش

زهرا: حالا برو به مامانت بگو جوابت منفیه و خودتو راحت کن

+خب..راستش...

زهرا: چیه؟ چرا من من میکنی مگه نمیخواهی جواب منفی بدی؟

+.....

با حرص گفت

- نگو که دوباره حس انسان دوستانه گل کرده؟

+چیزه..خب..میدونین با خودم درگیرم نمیدونم به فکر آینده خودم باشم یا..

فاطمه وسط حرفم پرید.

-معلومه که باید به فکر آینده خودت باشی

مینا:بین سحر نظر من اینکه تا جایی که میتونی کمکش کن البته نه به ازای تباه کردن
آیندت

انگشت کوچیکمو گاز گرفتم

+نمیدونم

فاطمه:بنظرت چرا باباش داره محبورش میکنه ازدواج کنه؟

+نمیدونم.. برای خودمم سوال بود

چند لحظه ای هممون تو فکر فرو رفتیم..

فاطمه: حالا فعلا فراموشش کن ما اومدیم که بریم یه دوری بزنیمو کیف کنیم

+باشه

چادرم برداشتم و از مامان خداحافظی کردم...

48 ساعت از روزی که پسر آقای امینی اون پیشنهاد رو داد میگذره و من هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم یعنی به معنای واقعی افتادم تو آمپاس، آمپاس نه ها آممپاس.. همینطور داشتم مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم که یکی بازومو نیشگون گرفت.. آخ بلندی گفتم..دیدم سپیده بالبخند داره نگاهم میکنه

سپیده:سلام بر خواهر گرامی

بازومو ماساژ دادم..

+دست نیست که ماشالله نیش عقربه..

با کف دستش زد به پاش:

-به به! چشمم روشن..قدیما خواهر بزرگترشون رو می دیدن جلوشون خم و راست میشدن حالا این بچه پروووو به من چه چیزایی که نمیگه

خندیدم:

+تو باز شروع کردی؟..راسی تو چجور اومدی که من نفهمیدم؟

-خب منم وقتی دارم به یار عزیزم فکر میکنم نمیفهمم کی اومده کی نیومده

+ تا جایی که من یادمه یار نداشتم که حالا بهش فکر بکنم

-حالا بگذریم از این حرفا بلاخره میخوای چیکار کنی جوابت منفیه یا مثبت؟بدبختا منتظر جوابتن

کلافه گفتم

نمیدونم سپیده نمیدونم

-اگه واقعاً برات خیلی سخته تصمیم بگیری استخاره کن..

مال خود من باش
رااست میگه بهترین راه مشورت با خداست.. فوراً بلندم شدم..قران رو از تاقچه برداشتمو
دست سپیده دادم

+ زود برام استخاره بگیر

از دستم گرفت..

- نیت کن فقط جوابش هرچی که بود قبول میکنی؟

+آره

نیت کردم که اگه به صلاحمه پیشنهادشوقبول کنم و یه کمکی هم به اون کرده باشم،
جواب استخاره خوب بیاد

+ نیت کردم

چشماشو بست و قرانو باز کرد.. از استرس زیاد ناخنامو میجویدم.. سپیده هم زل زده بود
به قران

+ابجی چی شد پس چرا چیزی نمیگی؟؟

مردمکاشوبه به طرفم چرخوند و با لبخند گفت:

-استخاره جوابش عالی اومده

دلم هوری ریخت پایین

یه چشمکی زد :

- برم به مامان و بابا بگم جوابت مثبته؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم

- سکوت علامت رضاست دیگه نه؟؟

بازم جوابی ندادم.. انگاری یکی با چسب دوقلودهنمو چسپونده بود .. گونمو بوسید..

-قربون خواهر خجالتیم بشم من که میخواد عروس بشه.. پس من برم بهشون خبر بدم..
واقعا به صلاحمه؟ یعنی.. به خودم تشر زدم معلومه که به صلاحته.. برای همین استخاره
جوابش عالی اومده.. اره سحر آره خدا صلاح بنده هاشو میخواد.. با این فکر خودمو قانع
کردم...

سپیده که به بابا گفت جوابم مثبته، بابا زنگ زد به آقای امینی خبر داد، آقای امینی هم
گفت فردا که امروز باشه میان خواستگاری رو رسمیش کنن.. وقتی به بچه ها خبر دادم کلی
فحش بارونم کردن که چرا جواب مثبت دادم منم بهشون گفتم استخاره کردم و جوابش
خوب اومده بچه هاهم گفتن که بیشتر نگران آیندیم.. حالا هم که تصمیمتو گرفتی ما
تا آخرش باهاتیم..

رفتم در کمد لباسیمو باز کردم.. تو فکر این بودم چی بیوشم

که زنگ خونه رو زدن.. وای نکنه خودشونن؟ یکی زدم تو سر خودم
+بدبخت شدم من هنوز آماده نیستم آخه چرا به این زودی اومدن؟
یهو در اتاقم به شدت باز شد..

زهره بود.. با ناز اومد داخل پشت سرشم مینا و فاطمی و خواهرم سپیده اومدن داخل..
نفس راحتی کشیدم.. پس اونا نبودن.. اخمی کردم

+اگه یکم دقت کنید این اتاق در داره

فاطمیما دسشو به معنی برو بابا تکون داد..

+خب خواهرم که طبیعیه اینجا باشه ولی شماها برای چی اومدین؟

مال خود من باش

سپیده: انگاری از صبح تا حالا به غیر از من مغز این سه تا روهم تلیت کردی از بس گفتی
چی بپوشم چی نپوشم.. استرس دارم وای چیکار کنم جوون هر کی دوست دارین بهم
بگین.. واسه همین اومدن کمکت کنن

هر سه تاشون فیگور گرفتن..

فاطمیما : آه خدای من.. بله اومدیم کمکت کنیم و قبل اینکه شاهزاده سوار بر اسب سفیدت
بیاد بهت آرامش بدیم.. میدونی که سعادت هرکسی همیشه عجم.. قربونمون بشی الهی
باین حرفش هممون زدیم زیر خنده..

هر چهار تاشون یورش بردن طرف کمد.. هر چی لباس داشتم ریختن بیرون..

+بچه ها چه خبرتونه کمدمو از جا کندین

انگشت اشارمو به حالت تهدید وار تکون دادم..

+من از الان بهتون گفته باشم خودتون میشینین جمع میکنینا

سپیده اومد بازومو گرفتو کشید طرف خودش

سپیده: خیلی داری حرف میزنی. اینا رو بگیر

چند تا لباس با شال هایی که باهاشون ست کرده بود دستم داد..

سپیده: اینا رو بپوش ببینم کدوم بهتره

فاطمیما با استرس گفت:

زود باش بپوش دیگه الان میرسن

دست به کمر با ابروهای بالا رفته گفتم

+شماها تشریفتونو ببرین، من میپوشم

مال خود من باش
همشون رفتن بیرون به جز زهرا که لم داده بود رو تخت و بالبخند شیطننت امیزی نگاهم
میکرد..گفتم

+پاشو دیگه دیر شد الان میرسن

یهو قیافشو مچاله کرد

-آخ آخ آخ پاهام خوابه من نمیتونم از جام تکون بخورم.. چشمامو میبندم تو لباس تو
عوض کن

حرصی گفتم

+زهراا برو بیرون من که میدونم نقش بازی میکنی

-نقش کجا بود؟ میگم پاهام خوابه از بس بخاطر توعه گوریل نشستمو لباس انتخاب کردم
پاهام خواب رفت

+نمیری نه؟

ابروهاشو به معنی نه داد بالا

یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید

میدونستم از مارمولک خیلی میترسه بخاطر همین

رفتم نزدیکش روی سرش نگاه کردم، یهو یه جیغ فرا بنفشی کشیدم

+زهرا مارمولک روی سرتههه

اونم بلند شد و با دو تا دستش محکم میزد تو سرش و جیغ میزد.. وحشت زده گفت:

- کجاست سحررررر؟؟؟

منم دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرمو پقی زدم زیر خنده..

مال خود من باش
اونموقع در به شدت باز شد..مامان و بچه ها بودن

مامان با نگرانی گفت

-چیشده چرا جیغ میزنین؟

زهرا خودشو تو بغل مامان انداخت

-خاله یه مارمولک چندش روی سرم بود.. الان نمیدونم کجا رفت

مامان:عجیبه!! ما مارمولک نداشتیم تو خونه

همینجور که داشتیم میخندیدم بریده بریده گفتم

مارمولکی.. در کار.. نیست..

زهرا یهو با قیافه قرمز نگاهم کرد

-پس همش نقشه بود آررره؟

با خنده گفتم

+حقته تا تو باشی شیطونی نکنی برای من

زهرا میخواست بهم حمله کنه که مامان دستشو گرفت

-عزیزم بیا بیرون تا سحر لباساشو بپوشه الانه که مهمونا برسن(چشم غره ای بهم کرد) و

اینکه معذرت میخوام سحر بعضی وقتها خیلی شیطون میشه تو ببخشش

زهرا هم خودشو برای مامان لوس کرد

-باشه میبخشمش خاله جونم

مال خود من باش

همشون رفتن بیرون منم از بین لباسا اون لباس دامن کلوش پاپیون دار که رنگش سبز
یشمیه رو پوشیدم و یه شال ساده ی خوشکل که هم رنگش بود سر کردم...رفتم
بیرون...مامان چشمش برق زدو خوشحال گفت

-قربون دختر خوشکلم بشم من که داره عروس میشه

لبخند شرمگینی زدم...

مینا: خب دیگه ما بریم

زهرا ناله کرد:آره زودتر بریم من یه قرص بخورم، از بس زدم تو سرم ،سر درد گرفتم
تک خنده ای کردم..

+حقته تا تو باشی وقتی حرفی رو یه بار بهت میزنن گوش کنی

حالت قهر گرفتی رفت

مینا و فاطیماهم خداحافظی کردنو رفتن.

صالح

دیروز به اجبار بابا، باخواهرم سمانه رفتم بازار..خانوم بالاخره باکلی زیرو رو کردن فروشگاهها
به یه پیراهن خاکستری با آستینای سورمه ایی و یه شلوار جین مشکی رضایت دادن که
برای خواستگاری امشب بخیریم..

رفتم جلوی آینه پیراهنمو تو تنم صاف کردم..ساعت مشکیم رو دستم کردم و موهامو دادم
بالا..موبایلیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

مال خود من باش
بابا و عزیزجون و ماهان روی مبل نشسته بودن.. ای بابا سمانه کجاست پس؟..رفتم
بالاسرشون ایستادم

+هنوز سمانه نیومده؟

اشاره کردم به ساعت مچیم

+دیر میشه ها

بابا:دیر نمیشه چقدر عجولی تو پسر

نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند زد:

-خوش تیپ شدی

عزیزجون:قربون قد بالات برم مادر که هرچی بیوشی بهت میاد

ماهان دهن کجی کرد:همچین تحفه ای هم نیست

بابا هشدار آمیر گفت:ماهان

ماهان:خب راست میگم دیگه

+حسودی کار خوبی نیستا

ماهان:هه منوحسودی؟ اونم به تو؟ عمرااا..اتفاقا کسی که باید حسودی کنه تویی نه
من

دستامو تو جیب شلوارم کردم

+آخه بچه جون من به چی تو حسودی کنم؟

ایستاد و به خودش اشاره کرد

ماهان:یکم چشمتو باز کنی میفهمی.. قیافم..اندامم..بلاخره از تو سر ترم دیگه

مال خود من باش
سرشو به طرف باباچرخوند

-بابا کاشکی من نمیومدم آخه میترسم زن داداشم چشمش منو بگیره دیگه زن صالح نشه
دوست ندارم داداش شکست عشقی بخوره

باباو عزیزجون ریز ریز میخندیدن

می خواستم برم طرفش که زنگ خونه رو زدن.. سمانه بود.. به سمت آیفون که میرفتم با
لحن تهدید امیزی گفتم

+بعدا به حسابت میرسم بچه پررو

دکمه آیفون رو فشار دادم.. ماهان خنده کنان گفت

-تو حافظت اندازه یه ماهی میمونه صددفعه گفتی بعدا ولی یادت رفته که اونم از
خوشانسی منه

تبسمی کردم و بابا رو مخاطب قرار دادم

+بریم؟

بابا:بریم

سرعت ماشینو کم کردم تا بینم کدوم خونه شماره پلاکش 13 هست که باباگفت

-وایسا

به یه در سفید رنگ اشاره کرد

-همینه..

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پشت سرمونم فرهاد (شوهرسمانه) ماشینشو پارک کرد..
پیاده شدیم و دم در ایستادیم..زمانیکه بابا زنگ درو زد انگاربرق 6ولتی بهم وصل کردن..
اگه از ترس جواب مثبت داده باشه من باید همه چیزو بهم بزنم ولی اگه من همه چیزو

مال خود من باش

بهم بزئمو بگم نميخواوم، باين كارم آبروي بابا رو مييرم.. نفسمو باحرص بيرون دادم.. يهو
يكي گل رز رو جلو صورتم گرفتو تكونش داد

سمانه: آقا داماد بايد به عرضتون برسونم كه شما بايد گلو به عروس خانوم بدين نه من
بدون هيچ حرفي دسته گلو ازش گرفتم

سمانه براندازم كرد: الحق كه سليقم حرف نداره.. فرهاد ببين چه لباسي انتخاب كردم قشنگه
نه؟

فرهاد خنديد...

-هرچي خانومم انتخاب بكنه قشنگه

ماهان كه تالان سربه سر پارسا ميزاشت، گفت:

-آه آه آه فرهاد تو چقدر زن زليلي.

سرشو به طرف سمانه چرخوند:

هيچ بقالي نميگه ماست من ترشه

تا سمانه ميخواست جواب ماهانو بده يه آقاي ميانسال و لاغراندام وباموهاي جوگندي
درو باز كرد.. فكر كنم آقاي توكلي باشه چون بنظرم مياد يه بار توي شركت بابا ديده
باشمش.. رو به پدرم با خنده گفت: حاجي جان خوش اومدين قدم رنجه فرمودين
بفرماين داخل

بعد به نوبت با عزيزجون، سمانه وفرهادوماهان سلام وعليك كرد آخرين نفری كه رفت
داخل من بودم. با من دست دادوبه گرمي ازم استقبال كرد.

حياط نسبتا كوچيك وباصفايي بود كه يه حوض، باماهي هاي قرمزش اون وسط خودنمايي
ميكرد.. دورتادورش هم گلدوناي سفالي با گلای قرمز و صورتی گذاشته بودن كه عطر
خوش گل ها به مشام ميرسيد.. يه باغچه هم كنارديوار سمت راست خونه بود كه كنارش

مال خود من باش

تخت گذاشته بودن.. کفشامو درآوردمو بازم آخرین نفر رفتم داخل.. دوتا خانوم بایه آقایی دم در ایستاده بودند. یکی از خانوما که قیافش مسن تر میخورد حدس میزدم خانوم آقایی توکلی باشه.. اون یکی دیگه خانومه هم به نظرم دختر این خانواده باشه چون خیلی شبیه سحر بود.. اون آقاهه هم کنارش ایستاده بود.. باباگفته بود آقایی توکلی پسرنداره شاید دومادشونه. باتک تکشون احوالپرسی کردم تا اینکه چشمم به سحر افتاد. با لپای گل انداخته ایستاده بود و صورتشو به چادر گل گلی قاب گرفته بود که قیافشو دلنشین تر میکرد.. بی اختیار لبخندی زدم..

+سلام

همینطور که سرش پایین بود به آرومی گفت

-سلام

دست گلو به طرفش گرفتم

+این خدمت شما

-خیلی ممنون

از دستم گرفتی رفت تو آشپزخونه.. روی مبل نشستم و نگاهم رو به گل های سفید و قرمز قالی دوختم.. من باید باهش حرف بزنم باید بدونم دلیل جواب مثبت دادنش چی بوده دوست ندارم از روی اجبار پیشنهادمو قبول کرده باشه

نمیدونم چقدر توفکر بودم که بااین حرف عزیزجون به خودم اومدم

عزیزجون: عروس گلم نمیخواه چای برای ما بیاره؟

خانوم توکلی: سحر.. دخترم چایی هارو بیار

سحر سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون.. بعد از اینکه به همه ما چای تعارف کرد کنار مامانش نشست..

مال خود من باش

بابا: خب آقا پرهام بریم سر اصل مطلب.. خب همینجور که میدونی پسر صالِح نیمه وقت میاد شرکتو حسابا رو راست و ریست میکنه و قراره بعد از تموم کردن درسش به طور دائم بیاد شرکت و کار کنه و اینکه دیگه...

+ببخشید..میشه اول ما ،یعنی من و سحرخانوم باهم دیگه صحبت کنیم؟

آقای توکلی مکتی کرد: آره پسر.. سحر جان آقا صالح رو راهنمایی کن تو اتاقت

سحر بلندشد.. یه نیم نگاهی بهم کرد

-بفرمایید از این طرف

بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم..کنار یه در چوبی ایستادم.. درو بازکرد ولی یهو محکم درو بستو بهش تکیه داد و باچشمای اندازه نعلبگی داشت نگاهم می کردو نفس نفس میزد.. چرا همچین کرد؟!!

سحر

خاک تو سرت نکنن سحر..خدا بگم چیکارتون نکنه بهشون گفتم اتاقمو تمیز کننا لعنتی.. یه نگاهی پشت سر صالح کردم.. هووف خداروشکر.. انگار کسی متوجه نشده آخه اتاقم ته راهروعه و از تو هال به اینجا دید نداره

-چیزی شده؟

چشمامو به طرفش چرخوندم.. داشت با بهت نگاهم میکرد.. ای وای حالا چیکار کنم؟؟؟.. دو راه بیشترندارم یا بهش بگم چند لحظه وایسته تا برم اتاقمو تمیز کنم یا بهش بگم بریم تو حیاط حرف بزیم البته گزینه دومی منتفیه آخه خیلی ضایع هست ببرمش تو حیاط

چونکه باید از جلوی خانواده ها رد بشیم پس میمونه گزینه اول که نمیدونم با چه رویی بهش بگم... آب دهنمو صدا دار قورت دادم و دستپاچه گفتم:

+اووم چیزه..چیز شما اینجا وایسین من میرم داخل یه چیزی رو چیز کنم.. اووم یه لحظه با سرعت نور رفتم تو اتاقم.. یکی محکم زدم تو سر خودم...یعنی سحر خاک عالم تو سرت کنن بااین طرزحرف زدنت.. یه لحظه قیافه بهت زده صالح اومد جلو چشمم..پقی زدم زیر خنده ولی زود دوتا دستامو گرفتم جلو دهنم تا صدای خندم بیرون نره.. تا چشمم خورد به لباسایی که وسط ریخته بود دوباره زدم تو سر خودم.. آخه خنگ خدا به جای اینکه مثل دیوونه ها باخودت حرف بزنی برو لباساتو جمع کن..مثل فشنگ لباسارو گوله کردم پرت کردم تو کمد..وقتی مطمئن شدم همه چی مرتبه چادرمو رو سرم درست کردم یه نفس عمیق کشیدم و دروباز کردم... سرموانداختم پایین و باخجالت گفتم

+شرمنده که معطل شدین یکم اتاقم بهم ریخته بود..بفرمائید داخل

بدون هیچ حرفی رفت روی صندلی کنار میز نشست.. رفتم لبه تختم نشستم..

-خب من زود میرم سر اصل مطلب

نگاهش کردم.. یه اخم غلیظی رو پیشونیش خودنمایی میکرد و پای چپشو باحالت عصبی تکون میداد

-شما برای چی جواب مثبت دادین؟

باگنگی گفتم:

+متوجه نمیشم؟

-منظورم اینکه چی باعث شد شما جواب مثبت بدین؟

+راستش... من اول تصمیم برام سخت بود یعنی نمی دونستم چه جوابی بدم تااینکه استخاره گرفتم و جوابش خوب اومد

مال خود من باش

پوزخندی زد

-یعنی بخاطر یه مشت خرافات..

دستشو روسینش قلاب کردو دیگه حرفشو ادامه نداد.. ابروهامو توهم گره زدم.. چرا حرفشو قطع کرد؟؟ یعنی چی میخواست بگه؟ حس کنجاویم بدجوری تحریک شده بود.. ایش انگار میمرد بقیه حرفشو بزنه

-راستی..وقتی رفتیم بیرون باید به خانواده هامون بگیم که اول برای آشنایی بیشتر میخوایم یه چهار، پنج ماهی صیغه کنیم

دلم هوری ریخت..

+باشه

-شما حرفی یا سوالی ندارین؟

کمی فکر کردم..

+قصد فضولی ندارم ولی برام سوال بود که چرا باباتون داره مجبورتون میکنه ازدواج کنین؟

صالح

دقیقا خودمم همین سوالو داشتم.. واقعا چرا بابا داره مجبورم میکنه ازدواج کنم؟..

متفکر زمزمه کردم: خودمم نمیدونم..

زیرچشمی نگاهش کردم.. سرش پایین و توفکر بود.. یادچند دقیقه پیش افتادم وقتی اونجوری حرف زدو رفت تا اتاقشو تمیز کنه هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفته بود

مال خود من باش

حتما فکرشو نمیکرد بیایم تو اتاقش باهم حرف بزنیم، چون اتاقشو تمیزنکرده بود.. ولی خدایی اونموقع قیافش خیلی بامزه شده بود.. اخمی کردم.. صالح توهم تو این هیرو وری وقت گیراوردی؟

از روی صندلی بلند شدم..

+بریم؟

-بریم

رفتم درو باز کردم و کنار ایستادم..

+بفرمائید

آهسته ممنونمی گفت و رفت بیرون منم پشت سرش حرکت کردم.. وقتی رفتیم تو هال همه سرها به طرفمون چرخید.. بابا تبسمی کرد:

-بلاخره عروس و دوماد تشریفشونو آوردن

ماهان ادامه حرف بابارو باشیظنت گفت:

-بعد از ربع ساعت

ربعشو به عمد کشدار گفت منم با چشم غره نگاهش کردم که مثلا حساب کار دستش بیاد اما متاسفانه با پروویی تمام باخنده گله گشادی بهم چشمک زد.. سرمو با تاسف تکون دادم و رفتم کنار بابا نشستم سحر هم درست مقابل من، کنار مامانش نشست

بابا:خب چی شد حالا به قول ماهان بعد از ربع ساعت حرف زدن؟

گلمو صاف کردم

+من و سحرخانوم تصمیم گرفتیم برای آشنایی بیشتر به مدت 4یا5ماه صیغه موقت بخونیم اگر که به تفاهم رسیدیم باهم ازدواج کنیم..

همشون باچشمایی که تعجب ازش میباید نگاهم میکردند.. بابا از بین دندان های کلید شده اش گفت

-معلوم هست چی میگی صالح.. این چه تصمیمیه که گرفتین؟

+ باباجون ما که نمیخوایم خلاف شرع بکنیم خیلی ها صیغه میکنن برای آشنایی بیشتر که اگر به تفاهم نرسیدن بدون هیچ مشکلی از هم جدا بشن

بابا از شدت عصبانیت رگ پیشونیش برجسته شده بود.. مردمکام غیرارادی به طرف سحر چرخید.. رنگ گندمی صورتش به سفیدی میخورد و دندوناش با بیرحمی پوست لبشو می کنند

بابا-نظرشما چیه آقا پرهام ؟

آقای توکلی یه نیم نگاهی به سحرکرد وبعدرشو به طرف باباچرخوند

-راستش نظر دخترم برام محترمه. بنظرم به سنی رسیده که میتونه صلاح زندگیشو تشخیص بده پس وقتی خودش با این تصمیم موافقه من حرفی ندارم

نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم.. بعدازچندلحظه باباگفت

-نظرتون چیه همین الان بینشون صیغه بخونیم؟

سحر

وقتی آقای امینی گفت "نظرتون چیه همین الان بینشون صیغه بخونیم؟".. قلبم یه لحظه ایستاد... نه نه الان نه، من آمادگیشو ندارم.. به صالح نگاه کردم.. بیچاره بادهنی باز به باباش زل زده بود اونم انگاری انتظار همچین حرفی ازش نداشت..

مال خود من باش
بابا: من مشکلی ندارم.. فقط، چه کسی بین بچه ها صیغه بخونه؟ متاسفانه من کسیو
نمیشناسم

آقای امینی با یه ژست خاصی گفت

- ما رو دست کم گرفتیا پرهام خان

من و صالح رو مخاطب قرار داد:

- برین رو اون مبل دونفره بشینین

همزمان منو صالح از روی مبل بلند شدیمو نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد.. آتش خشمو
میتونستم تو چشمای قهوه ای روشنش ببینم.. چشماشو ازم دزدیدو باگام های بلند، رفت
روی مبل نشست.. اما من رمق قدم برداشتن روی زمین رو نداشتم.. بلاخره با هر جون
کندنی پاهامو به حرکت درآوردم و خودمو به مبل رسوندم..

آقای امینی: مهریه چقدر باشه؟

بابا: هرچی دخترم بگه

همهشون منتظر جواب دادن من بودن. لبمو تر کردم..

+ 14 شاخه گل رز به نیت چهارده معصوم

این حرفو که زدم صالح با چشمایی که شکل علامت سوال شده بود نگاهم میکرد.. حتما
فکر کرده من از همون دخترام، مونده تا منو بشناسی جناب.. تو این قاراشمیش طبع شعرم
گل کرده خخخ

آقای امینی: دست مریزاد پرهام خان چه دختر فهمیده و کم توقعی تربیت کردی

بابا: شما لطف دارین

آقای امینی: خب صیغه رو جاری کنم به امید خدا؟

منو صالح با تردید بله گفتیمو آقای امینی شروع کرد به خوندن صیغه.. همه چیز طی یک چشم بهم زدنی تموم شد و بهم محرم شدیم...

سپیده: میبینم تو آسمونا سیر میکنی البته اگر منم همچین چیزی رو تور میکردم نیشم حالا حالاها بسته نمیشد

تو دلم به خوش خیالی خواهرم پوزخندی زدم.. آبجی جون اگر بفهمی همه ی اینا یه بازیه بازم بهم همچین حرفیو میزنی؟..توافقارم غوطه ور بودم که اون پسری که تا الان ساکت و آرام کنج مبل نشسته بود، بلند شد و یه سوت زد..

پسره: آقایون خانوما توجه کنین من الان آهنگ میزارم آقایون بیان وسط خانوما هم با دست زدن همراهیمون کنن خانومایی هم نمیتونن جلو خودشونو بگیرن که نیان وسط، برن تو اتاق دیگه آخه جلوی نامحرم عیبه هممون زدیم زیر خنده..

آقای امینی باخنده گفت: ماهان بشین سرجات آبرومونو بردی.. معلوم نیس این بچه به کی کشیده..

حالا پسری که میدونم اسمش ماهان باخنده ای که داد میزد مصنوعیه سرجاش نشست.. ماهان: پدرمن.. شما که خوب میدونین من به کی کشیدم

یهو چهره همه اعضای خانواده امینی به خصوص صالح با این حرف ماهان از ناراحتی درهم شد..

وااا چیشد؟؟!! امگه ماهان به کی کشیده که از این حرفش ناراحت شدن؟ لعنتی.. شدیدا کنجاوی ذاتیم گل کرده ولی اگه الان زهرا اینجابود میگفت به این نمیگن کنجاوی میگن فضولی: /

مال خود من باش

خانم امینی که به وضوح مشخص بود میخواد جو سنگین رو عوض کنه.. بلندشد و به طرف ما اومد:

-صالح.. عزیزم چرا دست خانومتو نمیگیری؟ پاشو عزیزم

والای حالا همیشه دستمونگیره؟ چیمیشه مگه دستمو نگیره؟ عجب بساطی داریم.. شک ندارم روی گونه هام گل قرمز بیرون اومده!!.. از روی مبل بلند شدیمو بهم دست دادیم.. دست قندیل بسته من با دست آتشین اون تضاد عجیبی داشت... زود دستمو از دست گرمش بیرون آوردمو به آرومی روی مبل نشستم

-اگه اشتباه نکنم امسال میری دانشگاه و میخوای رشته روان شناسی بخونی نه؟

خانم امینی بود.. روی یه مبلی نزدیک به ما بود نشسته بود..

+بله

-دانشگاه کجا به سلامتی؟

+ "دانشگاه.... "

هیجان زده گفت

-جدی میگی؟؟؟

باصدای بلند به آقای امینی گفت:

-حاجی.. یه خبر خوب برات دارم.. سحر و صالح کاملاً تصادفی توی یه دانشگاه ثبت نام کردن.. باورتون میشه؟!

رنگ از رخسارم پرید.. خدایی این یکیو دیگه کم داشتم

آقای امینی با خوشحالی گفت

-عه؟؟؟! اینکه خیلی خوبه.. اینجوری در طول روز بیشتر کنار همن و بهتر میتونن همدیگرو بشناسن

مکثی کرد

-پرهام برای سحر جان که سرویس نگرفتی؟

بابا: نه.. قرار بود با یکی از دوستاش که ماشین داره بره دانشگاه

آقای امینی: خب پس نیاز به اومدن دوستاشم نیست.. روز هایی که باهم کلاس دارن، باهم میرن.. روزهایی هم که باهم کلاس ندارن صالح، سحر جان رو میرسونه.. اینجوری وقت بیشتری هم دارن تا هم دیگرو بشناسن..

آه سوزناکی کشیدم.. اینو دیگه کجای دلم بزارم.. خداروشکر همینجور داره بدبختی واسم میباره.. در همین حین نگاهم به صالح افتاد، آرنجشو روی دسته مبل گذاشته بودو انگشتاشو روی لبش فشار میداد و پاشو تند تند تکون میداد

از حالتای عصبیش کاملا معلوم بود، عین من از این موضوع راضی نیست.. بلاخره بعد از گذشت یک ساعت از عروسشون دل گندنو راهی خانه شان شدند!..

* * *

نشستم لب حوض.. خم شدم تا بند کتونیاي مشکیمو ببندم.. امروز روز اول دانشگاهه و من الان منتظر به اصطلاح شوهرمم که تشریف بیارند و بریم دانشگاه.. داشتم توی موبایلم بازی فکری میکردم که زنگ در رو زدن...

+کیه؟

-صالح ام

سریع از مامان خدا حافظی کردم و رفتم در رو باز کردم..

+سلام

مال خود من باش
-سلام خانم..بفرمایید سوار شین

نگاهش کردم.. یه پیراهن و شلوار لی پوشیده بود..یه عینک خلبانی هم روی موهاش گذاشته بود و طرف کمک راننده ماشین رو برام باز گذاشته بود..آب دهنمو صدا دار قورت دادم.. ینی.. ینی باید جلو بشینم؟؟.. خدا جونم.. چرا من اینقدر بدبخت و بد شانسم؟..حالا کی روش میشه..لعنتی!خجالت کشیدنم توی این هیر و ویری شده قوز بالا قوز..

چادرمو تو دستم مشت کردم و سوار ماشین شدم.. میخواستم در ماشینو ببندم که صالح پیش دستی کرد و درو برام بست.. چه چنتلمن!

تا نصف راه فقط آهنگ بی کلام بود که سکوت توی ماشین رو میشکست..

-سحرخانم.. میخوام یه چیزی بهتون بگم

نگاهش کردم...

-ببین من نمیخوام کسی توی دانشگاه نسبتمون رو متوجه بشه

یه نیم نگاهی به منی که مثل سیخ رو صندلی نشسته بودمو بهش زل زده بودم کرد..نمیدونم تو چشم چی دید که دستپاچه شد:

-یه وقت منظورمو بد متوجه نشین.. من بیشتر به خاطر خودتون میگم که تو دانشگاه..

حرفشو بریدم

+بله متوجه شدم

چندمتر دورتر از ورودی دانشگاه ماشینو زیر یه درخت پارک کرد..سوالی نگاهش کردم

-معذرت میخوام..ولی از اینجا به بعدشو باید پیاده بریم خودتون که میدونین دیگه؟

+بله

مال خود من باش

-اها یه چیز دیگه.. اول شما برین بعد از چند دقیقه دیگه من میام و (صفحه گوشیشو باز کرد) شمارتون رو بهم بدین که واسه برگشتن باهم هماهنگ کنیم

سرمو به معنی تایید تکون دادم.. شمارمو که سیو کرد یه تک زنگی به گوشیم زد

-اینم از شماره من..خب بریم

و از ماشین پیاده شد..ولی من برای رفتن تردید داشتم.. صالح که تعلمو دید خم شدو گفت

-چرا پیاده نمیشین؟

بانگشتای دستم بازی میکردم که با من گفتم

+راستش.. من..تنهایی برم.. خجالت میکشم

صالح متعجب بهم چشم دوخته بود..یه فکری به ذهنم رسید.. موبایلمو از کیفم در آوردم و رو به صالح گفتم

+الان زنگ میزنم به دوستانم بیان اینجا تا باهم بریم دانشگاه

-خب اگه بیان که همه چیو میفهمن

+اونابخردارن.. از خواهرمم بهم نزدیک ترن..من بهشون اعتماد کامل دارم مطمئن باشین چیزی به کسی نمیگن

-اوکی..پس من تا وقتیکه دوستانون میان بیرون ماشین منتظر میمونم

زنگ زدم بهشون تا بیان اینجا..یه لحظه خندم گرفت..وقتی منو با صالح ببینن قیافشون چقدر دیدنیه.. بعد از چند دقیقه سروکلشون پیدا شد..همینطور کنار درخت وایساده بودنو به اطرافشون نگاه میکردن..از ماشین پیاده شدمو سمتشون رفتم.. داشتن باچشمایی که اندازه توپ تنیس شده بود،به منو صالح ای که به ماشین تکیه زده بود نگاه میکردن

مال خود من باش

خندیدم:

+سلام عرض شد

مینا و فاطیما زودتر به خودشون اومدن و به طرفم هجوم آوردن، پشت سرهمم ازم سوال میپرسیدن

-این پسره کیه؟ نکنه همون خاستگارتیه؟ این اینجا چیکار میکنه؟..وقتی به سوالاتشون جواب میدادم یه نگاهی هم به زهرا کردم..داشت صالح بیچاره رو با نگاهش قورت میداد.. یهویی زهرا به طرفم خیز برداشت و باحرص گفت

-حرومت باشه پسر به این خوشکلی.. ایشالله کوفتت شه تو گلوت گیر کنه..!! | جون تو بین چه جیگری بر خودش تور کرده ها

سحر به خداوندی خدا اگه پسره رو دکش کنیا کشتمت، البته نخواستیشم پاسش بده اینور من مثل تو خل نیستم..مثل گنه بهش میچسپم که خدای نکرده همچین الماسی از دستش ندم

صالح:سلام

بچه ها از ترس یه هینی کردن

صالح خندشو کنترل کرد: ببخشید..نمیخواستم بترسونمتون.. من صالح امینی ام

کسی که تونست زود خودشو جمع و جور کنه مینا بود..

مینا:سلام آقای امینی..من مینام

ولی انگاری موش اومده بود زبون فاطیماو زهرا رو یه لقمه چپ کرده بود!.. برای همین مینا خودش دست به کارشدو به ترتیب فاطیما و زهرا رو معرفی کرد..صالح لبخند ملیحی زد:

-خوشبختم از آشناییتون..خب من دیگه میرم.. بااجازتون

مال خود من باش
رفت داخل دانشگاه..

زهرا: تو نمیری شانس آوردم که نشنید!!!!

مینا: شانس که چه عرض کنم.. حالا بریم که دیرشد

ماهه چند دقیقه بعد وارد محوطه دانشگاه شدیم..

فاطمه: خب پس بگو چرا گفتی من خودم میام، شما برین.. نگو که میخواستی با
شوهرجـووونیش بیاد. قدیما راست میگفتن که نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار....

خندیدم..

+ خب میخواستم یه کوچولو سوپرایزتون کنم.. بد کردم؟

زهرا: نهه خوب کردی.. راسی دیشب چیشد؟

+ صیغه کردیم

باهم دادزدن:

- چییییی؟!؟!

با صدای بلند بچه ها، چند نفری که نزدیکمون بودن نگاهشون به سمت ما جلب شد...

+ هییس.. عه چه خبرتونه؟

فاطمه پوفی کشید: اینا دیگه چقد هولن بابا

زهرا: شاید میترسیدن یکی بیاد این زیبای خفته رو از چنگ پسرشون در بیاره

+ زهرا!!!

زهرا: مگه دروغ میگم؟..

مینا: بچه ها اونجارو ببینین

مال خود من باش

باچشمو ابرو به سمت راست اشاره کرد..یه پسر لاغر باموهای به رنگ زرد که لباسو شلوار مشکی به تن داشت..خودش و یه پسری دیگه روی نیمکت زیر درخت لم داده بودن چندتا پسر و دخترم کنارشون واستاده بودن..

زهرا:ایش از پسرای که موهاشونو رنگ میکنن متنفرم

+آخه تو از کجا میدونی شاید رنگ موهای خودشه

زهرا:چیمیکی بابا..داد میزنه موهاشو رنگ کرده آه آه مور مورم شد

فاطمیما:اونجارو.. یکی از پسرا که ایستاده بود رفت برای پسره مو زرده آب آورد

زهرا:خو داره برای پسره چاپلوسی میکنه..مگه پسره کیه!?!!!

+ولکنین این حرفارو.. بریم سرکلاس.. حداقل روز اولی به موقع برسیم..

فاطمیما:اوف ادبیاتم داریم.. از ادبیات متنفرم.. همش شعرای عشقولانه مزخرف

زهرا:عشق کجاش مزخرفه

همینطور که بحث میکردیم دنبال کلاسمونم می گشتیم..بعد از کلی گشتن، کلاسو پیدا کردیم..رفتیم داخل کلاس....

زهرا خودشو انداخت رو صندلی: آخ مردم.. چقدر راه رفتم پام تاول زد

یه نگاهی به کلاس انداختم..به غیر از ما یه چند نفر دیگه هم تو کلاس بودن..نشستم رو صندلی.. کنارم مینا نشسته بود پشت سرمونم زهرا و فاطمیما..زهرا بلندشد..

زهرا:من الان میام

+کجا؟ الان استاد میادا

بدون اینکه جواب بده رفت بیرون..

+فاطمیما..به تو نگفت کجامیره

مال خود من باش

-خیر

مینا با آرنجش زد به پهلوم..

+آخ چرا میزنی؟

اشاره به درکرد...

-آقا صالح

جوری سرمو چرخوندم که صدای تَرَقِ مهره گردنمو شنیدم!.. دم در با یه پسر ایستاده بودو نگاهم میکرد.. روشو ازم گرفت و بااون پسر رفت ته کلاس نشست.. قلم سرنوشتم دیگه باهام نمیسازه.. نقطه ضعفمو فهمیده که نمیخوام چشم به چشمِ صالح بیوفته ها ولی برای اینکه لجمو درآره هی جلو چشمام سبزش میکنه.. پووف خل شدم رفت..

زهرا: بچه هاا فهمیدم اون کله زرده کیه

مینا: کله زرد دیگه کیه؟؟؟

زهرا: همون پسره چوب خشکو میگم دیگه که پسرا و دخترا دورش کرده بودن

+باز رفتی آمار مردمو درآوردی.

زهرا: yes

فاطمیما: حالا طرف کی هست؟

زهرا با آب و تاب تعریف کرد...

-اسمش ساسان رستمیه پسره از اون خر که نه گاو پولاست، برای همون چاپلوسیشو میکردن.. مامانش از باباش طلاق گرفته و خارج زندگی میکنه.. تک فرزنده و تازه پسره ایکبیری اندازه موهای سرمون دوست دختر داشته.. بخاطر گندکاریاشم یک سال عقب افتاده

مال خود من باش
+حالا اینارو از کجا فهمیدی؟

زهرا:مارو دست کم..نههههههه

با دهنی که اندازه دهنِ غارعلی صدر شده بود به روبه روش نگاه میکرد..مسیر نگاهشو
دنبال کردم..بعله آقا ساسان با یه گله آدم تشریفشونو آوردن داخل

زهرا:باحرص گفت

-مار از پونه بدش میاد ولی پونه مثل سیریش بهش می چسپه

خندیدم..

+یعنی الان تو ماری؟

-سحر عزیزم..گلم.. یه کاری نکن یه جوری بزنم تو فرق سرت که از وسط نصف بشیااا

+خیله خب حالا بی اعصاب.

ساسان سرشو چرخوند..نگاهش روم قفل شد.. چشاش برقی زد که اصلا خوشم نیومد ...
میخواست بیاد سمتم که استاد داخل شد..اونم رفت روی صندلی نشست..اوف چه
شانسی! استاد رفیعی بعد از کلی درس دادن گفت هر ترم یه دانشجو رو به طور اتفاقی
برای کنفرانس دادن انتخاب میکنم ..هرکسی که برای کنفرانس انتخاب شد، 2نمره براش
درنظرگرفته میشه..ای خداا منو نگه..حتی تصور اینکه جلو این همه دانشجو درس بدمم
وحشتناکه..

-سلام

سرمو بالاگرفتم..ساسان بود.. جواب سلامشو دادم...

-من ساسان رستمی ام..بچه ها بهم میگن ساسی

مال خود من باش

دستشو به طرفم گرفت. چشمام گرد شد. وا ینی الان انتظار داره دستشو بگیرم و خودمو معرفی کنم؟!

زهرا: دستتو بکش.. ما به غریبه جماعت مخصوصا از نوع مذکرش دست نمیدیم

پسری که کنار ساسان وایساده بود گفت

-ساسی.. آخه به کی میخوای دست بدی؟!.. به یه مشمت امل؟؟ حیف دستای تو نیست؟

به من میگه امل؟ خونم به حدی به جوش اومده بود که به قُل قُل افتاده بود.. ولی نفس عمیقی کشیدم.. بهترین راه اینکه اندازه یه نخود هم بهشون محل نزارم.. خودمو خونسرد نشون دادم

+سلام آقای رستمی.. منم سحرتو کلی هستم

ساسان: سحر.. سحرخانم..

چشمکی زد.. ایش چندش

-اسم خوشکلی داری.. سحرجان، بچه ها ساسی صدام میکنن توهم به جای بهم بگی آقای رستمی ساسی صدام کن

جانمم؟! چه زودم پسرخاله میشه بچه پروو.. کیفمو رو دوشم گذاشتم و سرد گفتم

+من اینجوری صداتون کنم راحت ترم

و از کنارش رد شدم.. یه راست رفتم سلف.. یکی زد به بازوم.. وقتی برگشتم دیدم بچه هان و نفس نفس میزنن..

مینا: بابا یواشتر.. سرتو انداختی.. پایینو میری..

هممون پشت میز نشستیم..

مال خود من باش
+آخه اگه یه ثانیه دیگه از کلاس بیرون نمیومدم مطمئن باش یکی میزدم که نمیفهمیدن
از کجا خوردن

زهرا:آخخ گفتی.. اگه دست من بودا یه چکه نرو ماده بهشون میزدم تا حالشون جا بیاد
مینا:باید یه جواب دندان شکنی بهش میدادی

فاطمیما:اتفاقا سحر بهترین کارو کرد..اگه در برابر رفتاراشون عکس العمل نشون ندی و محل
نزاری از فحشم براشون بدتره

+دقیقا..خب کی میره برامون چای بیاره؟

زهرا:واای پام. فکر بکنم رگ به رگ شد

فاطمیما:اوف منم کمرم درد میکنه

مینا:خب..خب.. اهاا منم سرم گیج میره

+عه لوس نشین دیگه من خجالت میکشم برم

فاطمیما:برای همینم میخوایم تو بری..برو تا یکم خجالتت بریزه..زود برگرد میخوام ریز به ریز
اتفاقایی که دیشب افتاده رو بگی

زیر لب یه لعنتی گفتم..

چای ها رو روی میز گذاشتم..

+اوف با یه جون کندی رفتم.

زهرا یکی از چایپارو برداشت:عادت میکنی.. باس هر دفعه تو بری برداری

میخواستم لب به شکایت بزنم که....

فاطمیما:راستی مینا چی شد جواب مثبت میدی به خواستگارت یا نه

مال خود من باش
چای تو گلوم پرید..

زهرا: چیبی؟!!!

فاطمیما زد به کمرم.. گلومو صاف کردم..

+مینا.. فاطمی داره راست میگه؟ تو خواستگار داری؟

مینا با صورتی که فرقی با لبو نداشت گفت:

آره.. میخوام جواب مثبت.. بدم

باورم نمیشد.. دوست عزیزم داره ازدواج میکنه.. زهرا جیغ خفه ای کشید:

-مینایی.. ما الان باید متوجه بشیم تو خواستگار داشتی؟؟ تازه میخواستی جواب مثبتم
بده.. اصلا معنی نمیده به فاطمی گفتی به ما نگفتی.. خیر سرمون رفیق فایتیم.. فکر کنم اگه
این فاطمی نمیگفت تو تا روز عقدتم بهمون نمیگفتی نه؟

مینا: نه بخدا.. الان میخواستم بهتون بگم.. من به فاطمی هم نمیخواستم بگم اما روزی که
خواستگاره میخواست بیاد، زنگ زد خونمون که مامان گوشیه برداشت.. مامانم از
خوشحالی اومد همه چیزو کف دست فاطمی گذاشت.. (قیافشو مظلوم کرد) اگه از دستم
ناراحتین به بزرگی خودتون ببخشین

زهرا: باشه حالا که اصرار میکنی میبخشم.. ولی اصلا باورم نمیشه میخوای ازدواج کنیا.. حالا
این داماد بدبخت کی هست؟

مینا خندید: پسر معلم خصوصیم. دوست مامانم بوده.. مامانم میگه پسره وقتی که میرفتم
خونشون برای درس منو دیده

+عهه خب پس مبارک باشه

مینا: مرسی

مال خود من باش
زهرا: لعنتی حالا من لباس چی بپوشم

هممون خندیدیم.. همیشه خدا به فکر اینکه چی بپوشه..

فاطمیما: خب سحر حالا نوبت توعه..

منم به صورت خلاصه وار براشون تعریف کردم.. کلاسامون که تموم شد زنگ زد منم به صالح،
گفت تا چند دقیقه دیگه بیا زیر همون درخته وایسا...

صالح

چشم از کتاب گرفتم و کمی از چاییم رو نوشیدم.. تقه ای به در اتاقم خورد

+بفرمایید

بابا درو باز کرد.. سوالی نگاهش کردم که گفت: صالح جان به سحر زنگ بزن و برای نهار
دعوتش کن بیاد خونه

با تشویش گوشه چشممو با انگشت شصت و اشارم فشار خفیفی دادم.. لعنتی به اینجاش
دیگه فکر نکرده بودم.. به اجبار باشه ای گفتمو بعد از رفتن بابا شماره سحر رو گرفتم..

"مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد.. " ای بابا چرا جواب نمیده.. دوباره شمارشو گرفتم و
چشمم به کتابی که روی میز بود دوختم.. "اصول حسابداری 1".. این اسم کافی بود برای به
یاد آوردن گذشته ای که از قهوه تُرک هم برام تلخ تر بود.. رشته حسابداری، رشته ای که با
تمام وجود دوستش داشتم.. رشته ای که هم من هم اون که 4 سال پیش عزیزتر از جونم
بود، باهم تصمیم گرفتیم کنکور بدیمو وارد دانشگاه بشیم، ولی بعد از اون خنجر زهرآلودی
که تو قلبم فرو کرد، اونقدر ازش متنفرم که هیچ کس نمیتونه حتی فکرشم بکنه
خانومی با صدای گرفته ای پشت خط، افکارمو پاره کرد..

مال خود من باش

-بلهه؟

از صدای گرفتش مشخصه که خواب بوده

+سلام..سحرخانوم؟

-بله خودمم و شما؟

تک خنده ای کردم..

+صالح ام..انگاری خواب بودین شرمنده مزاحم شدم..

-نه نه مزاحم چرا اتفاقا شما مراحمین..

+مرسی..عرض کنم خدمتتون که بابا شما رو نهار دعوت کرده خونمون اگه مایل باشین

ساعت 12ظهر میام دنبالتون

-....

+الو.. سحر خانم

با گیچی گفت

-ها؟یعنی بله

+متوجه شدین چی گفتم؟

-اهوم

مشکوک لب زدم: پس ساعت 12میام دنبالتون....

اِف اِف رو فشار دادم..

- بفرما داخل

مال خود من باش
در با تیکی باز شد..

+ممنونم خانم توکلی..لطفا به سحر بگین بیاد

چند دقیقه منتظر موندم..

-سلام..بفرمایید داخل

نگاهش کردم..رو سری صورتی رنگی با چادرسفید سرش بود..

+نه ممنون..بریم؟

حیرت زده نگاهم کرد..

-کجا؟

+فکر بکنم صبحی بهتون زنگ زدم و بهتون گفتم

زیرلب گفت: خاک تو سرم

و با تته پته ادامه داد:

-خب..راستش..اونموقع..خواب آلود بودم..انگار درست نفهمیدم..چیگفتین..ببخشید

بخاطر اینکه هی رنگ به رنگ میشد داشت خندم میگرفت ولی زود خندمو قورت دادم:

+اشکالی نداره...خب تا وقتی آماده میشین تو ماشین منتظرتون میمونم

و رفتم تو ماشین..بعد 20دقیقه اومد و حرکت کردیم به طرف خونه..ماشینو تو حیاط پارک

کردم..رفتیم داخل..عزیزجون، بابا و سمانه بعد از احوالپرسی باسحر، عزیزجون گفت

-صالح جان..سحر رو به اتاقت راهنمایی کن

به سمت اتاقم راهنماییش کردم

-آقا صالح قبله کدوم طرفه؟

پوزخندی زدم.. اشاره ای به کنج دیوار کردم

-این طرفه ولی میخوای برای کی نمازبخونی یا بهتره بگم دولا و راست بشی؟

ابروهاشو بهم نزدیک کرد...

-یعنی چی؟ خب برای خدا دیگه

ایندفعه پوزخند صدا داری زدم

+خدا.. اصلا مگه همچین کسی هم وجود داره؟..

باقیافه بهت زده ای بهم زل زده بود

+درضمن.. یادتون باشه توی جمع منو سوم شخص و با پسوند آقا صدانزنین..

یه ثانیه دیگه ایستادن رو جایز ندونستم از اتاق اومدم بیرون..

بعداز خوردن نهار به اتاق نشیمن رفتیم.. پارسا کلافه گفت:

-اووووف حوصلم سر رفته، پس دایی ماهان کی میاد بریم بازی پلی استیشن؟؟

سمانه: خودت برو بازی کن عزیزدل مامان، دایی معلوم نیست کی بیاد

پارسا پاشو کوبید به زمین

-نمیخوام.. تنهایی بازی کردنو ندوووست..

سحر رفت کنارش نشست: میخوای من بیام بریم باهم بازی کنیم تا وقتی دایی ماهانت

بیاد؟؟

پارسا: هوورااا.. زن دایی میخواد باهام بازی پلی استیشن بکنه

با خوشحالی دست سحر رو گرفت و باخودش برد تو اتاق بغلی..

مال خود من باش

چند دقیقه یک بار صدای خنده هاشون از توی اتاق میومد..آروم و قرار نداشتم و برای اولین بار کنجکاو شده بودم..دلم میخواست بدونم دارن چیکار میکنن..آخر کنجکاوی کار خودشو کردو من رو کشوند تا دم در اتاقی که نیمه باز بود..درو آهسته بازش کردم..از دیدن صحنه ی روبه روم شاخ روی سرم سبز شد!!!

سحر بدون چادر پشت به من،رو به تلوزیون ایستاده بودو به هوا مشت و لگد میزد..به پارسا که کنارش ایستاده بود گفت

-یه حرکتی برات بزnm که دهننت یه متر باز بمونه..

یهو پای راستشو 90درجه باز کرد..به طرفم چرخید و محکم پاشو کوبید به زمینو بلند گفت

-هووووودا!!!!

درهمین حین که پارسا قاه قاه به این حرکت سحر میخندید، سحر چشمش به من بهت زده افتاد..اون هم با پاییی که از هم باز و دستاش تو هوا معلق بود، خشکش زده بود..دیگه نتونستم جلو خندم بگیرمو پقی زدم زیر خنده...

سحر

صالح همینجور داشت به من فلک زده میخندید..

سمانه کنار صالح ایستاد..

-داداش...چیشده؟!داری به چی میخندی؟

صالح لبخندکجی زد..

-هیچی نشده

مال خود من باش
سمانه نگاه خبیثی بهم کرد:

-دست گل کسی که تو رو به خنده انداخته درد نکنه..آخه میدونی بالاخره بعد از مدت ها
ما تونستیم خنده از ته دل داداشمونو ببینیم..

مگه میشه آدم مدتها نخنده؟؟!! چه عجیب!!..صالح نیم نگاهی به من حیرت زده انداخت
و رفت.. سمانه هم بعد از چشمک زدن به من، پشت سر صالح حرکت کرد..به دیوار تکیه
دادمو سر خوردم رو زمین..حتی یه ذره هم دیگه آبرو برام نمود..پشت سرهم دارم سوتی
میدم..اون از صبح اینم از الان..با یاد اینکه امشب عروسی میناعه جیغم در اومد..چطور
امشبو فراموش کرده بودم!! من باید به ماهی گلی بگم تو برو من جات هستم:./...

باید به فاطیما خبربدم، خونه نیستم و اینجا بیاد دنبالم..

زود گوشیمو از تو جییم درآوردم و زنگ زدم به فاطیما...

+سلام فاطی خوبی؟

-سلام عزیزم خوبم تو چطوری؟

+تشکر...میخواستم بهت بگم که خانواده صالح برای نهار دعوتم کردن خونشون..بخاطر
همین الان خونه صالح اینام. تو میتونی اینجا بیای دنبالم؟

-مشکلی نیست، میام..اما من آدرس خونشونو که بلد نیستم

+وای راست میگی خودمم درست و حسابی بلد نیستم؛ صبر کن باید برم بپرسم..فعلا
چادرم سرکردمو رفتم داخل نشینمن..صالح روی مبل نشسته بود..بافاصله کنارش نشستم
+اوم چیزه..امشب عروسی بهترین دوستمه..به یکی از دوستانم گفتم بیاداینجا دنبالم..ولی
آدرسو بلد نیست

موبایلمو روشن کردم و رفتم تو پیام رسان

مال خود من باش
+میشه آدرسو بگین برایش اس کنم؟

خندید...

-عزیزدلم چرا دوستت؟ خودم دربست در خدمتتم

شوک شدم.. آب دهنمو قورت دادم..

-زن ذلیل بودیو ما نمیدونستیم؟

برگشتم دیدم خانم امینی بالخند داره نگاهمون میکنه.. پس بگو چرا اینجوری گفت..

خانم امینی که رفت صالح زمزمه کرد

-مجبور شدم همچین حرفیو بزnm لبشو تر کرد و ادامه داد:

بهتره من برسونمتون اینجوری خانوادم بهمون شک نمیکنن

+مزاحمتون نمیشم آخه باید برم خونه تا لباسامو..

-مشکلی نیست من میرسونمتون

زیر لب گفتم: باشه

به فاطیما اس دادم که صالح منو میرسونه.. یهو یکی داد زد

-سلاااام

از ترس یه هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.. تند تند خودشو به قفسه سینم میکوبید.. نگاه وحشت زدمو به ماهان که دم در ایستاده بود انداختم.. صالح اخم کرد

-تو هنوز دست از این ورود باشکوهت برنداشتی؟

اشاره به من کرد

-زنمو ترسوندی

ماهان با نیش باز سرشو خاروند: شرمنده زن داداشم..آها راستی

کنترلو از روی زیر تلوزیونی برداشت و جلو دهنش گرفت

-خب میخوام خودمو برات معرفی کنم..من ماهان امینی..برادرکوچیکه صالح و ته تغاری این خانواده..دیگه چی؟..آهان من 19ساله رشتتم پزشکیه..شاید داری باخودت فکر میکنی من تالان کجا بودم؟..من دانشگاهم تو شیراز بخاطر همین من فقط پنج شنبه و جمعه ها میتونم پیام..خب امروزم پنج شنبه که من الان درخدمت شما هستم

چشمکی زد: نمیخوای خودتو برام معرفی کنی؟

دیدم کنترلو جلو دهنم گرفته تاخودمو معرفی کنم..از این حرکتش خنده ام گرفت:

+منم سحرتوکلی 19ساله..رشتتم روان شناسیه و "دانشگاه..." درس میخونم..مثل تو هم ته تغاریم...

دستشو روی سینه اش گذاشتو یکم خودشو خم کرد:خوش وقتم

+مرسی..همچنین

ماهان تقریباً، چهره اش شبیه صالح بود اما از نظر اخلاقی کاملاً در تضاد! ماهان شوخ طبع بودو شیطون، و لبخند عضو جدا نشدنی از صورتش بود ولی صالح برعکس ماهان بود،شاید میتونستی با دقت فراوان بعد از شیطنتای ماهان،یه لبخند خشک و خالی ازش ببینی..واین خصوصیاتش برام عجیب و جالب بود!

صالح:بریم؟

چادر رو سرم مرتب کردم

+بریم

ماهان با لبخندشیطانی گفت

مال خود من باش
-کجا به سلامتی؟ میرین دور دور؟

صالح: نخیر فقط میخوام سحر رو ببرم عروسی دوستش بعدش برمیگردم..

آقای امینی: میخوای خونه بیای چیکار؟ توهم برو

صالح: نه بابا به احتمال 100 درصد زنونه مردونه جداست.. منم خودم تک و تنها حوصلم
سرمیره

ماهان: غمت نباشه داداش منم باهات میام..

ماهان دستاشو بهم مالید

-خیلی وقته نرفتم عروسی.. شک ندارم بهم خوش میگذره.. پس من میرم تو اتاقم آماده
بشم

و رفت توی اتاقش

آقای امینی: خب مشکل حل شد پس توهم برو آمادشو

صالح به ناچار قبول کرد..

رفتیم خونه.. آماده که شدم حرکت کردیم به طرف سالن عروسی.. وقتی اونروز میناجواب
مثبت داد.. آرمین خان (شوهرمینا) اونقدر برای رسیدن به لیلی اش عجله داشت که گفته بود
روز پنج شنبه همین هفته عقد میکنیم و من خودم همه کارا رو تو این چند روز راستو
ریستش میکنم.. برای رزرو کردن سالنم مشکلی نداشتن چون آرمین مدیر سالنی که الان
عروسی گرفتن بود بالاخره مدیره و خرش هم حسابی میره..

صالح: رسیدیم

صالح و ماهان رفتن طرف مردونه منم رفتم طرف زنونه..

مال خود من باش

مینا و آرمین هنوز نیومده بودن.. باچشم دنبال فاطمی و زهرا گشتم.. وقتی پیداشون کردم به طرفشون رفتم..

+سلام

درهمین حین که می نشستم مینا و آرمین دست تو دست هم اومدن داخل... مامان میناهم برای دومرغ عشق اسپند دود میکرد.. مینا تو اون لباس فیروزه ایی پف پفی مثل یه تیکه ماه شده بود.. رفتیم بهشون تبریک گفتیم.. موقعی که سرجامون می نشستیم.. زهرا مثل پیرزنا شروع کرد به غر زدن

-فاطمی برای منو تو باس دله ترشی بندازن.. اون دوتا نکبت که شوهرکردن اونم چه شوووهری.. یکیش که باباش رئیس شرکته اون یکیم که خودش رئیس سالن به این قشنگیه.. فقط من و تو موندیم.. (به سقف خیره شد) خداجونم.. من یه سوالی ازت دارم. آیا وقتی داشتن شانس بین بندگان تان تقسیم میکرده اید منو این زشتکو کجا بوده ایم؟ من.. به سرفه افتاد و خدارووووشکررر آه و نالش نصفه موند

زهرا: گلوم خشک شد.. (چسپید به فاطیما) فاطمی جون، جون جونکیمم، بریم آب بخوریم

فاطمی: نه.. میخواستی اینقدر وراجی نکنی

زهرا: آه بیا دیگه، اگه آب خوری داخل بود منتو نمی کشیدم

بلاخره باکلی تهدید و قربون صدقه رفتن، فاطمیو راضی کرد..

چند دقیقه بعد زهرا و فاطیما اومدن.. ولی زهرا تو خودش بود و چند دقیقه یکبار هی لبشو گاز میگرفت

+فاطمی.. زهرا چشمه؟

-دسته گل به آب داده باز

+چیکار کرده مگه؟؟

فاطی زهرا رو مخاطب قرار داد: خودت تعریف کن

زهرا: خب ما اول رفتیم تو اتاق تعویض لباس تا روسری هامونو سرکنیم ..اما من حوصله پیدا کردن روسریمو نداشتم برای همین چادری که اویز بود سرکردمو رفتیم بیرون فاطیماهم هی بخاطر قیافم مسخرم میکرد..منم جوش اوردم یه لیوان اب پر کردم تا روش بریزم ولی در رفت منم چادرمو تو دهن گرفتمو دنبالش کردم..بهش که نزدیک شدم ابو ریختم اما جاخالی داد..منم که از بس خوشانسم ریختم روی یه پسرخوش قیافه ای..اخ نمیدونی لباسش خیسه خیس بود..هردومون باتعجب بهم زل زده بودیم..

فاطیما: خاک به سرم..زهرا ببین چیکار کردی..آقا معذرت میخوایم

منم دستپاچه گفتم

+بیخشید..من.. من نمیخواستم روی شما بریزم

پسره یکم لباس خیسشو از تنش فاصله داد:

-اشکال نداره خانم، چیزی نشده که. خشک میشه

باورت نمیشه اشک تو چشمام جمع شده بود..اونم چندثانیه نگام کردو با لبخند گفت

-خب من برم دیگه..

اوف نمیدونی فقط میخواستم زمین دهن باز کنه منو ببلعه

من:عیب نداره عزیزم..ولی شانس آوردی پسر خوبی بوده اگه کسی دیگه بود سرت داد میزد

فاطیما به شوخی گفت:سحر راست میگه اصلا به این فکر کن عاشقت بشه و بیاد

خواستگاریت دیگه به آرزوتم میرسی

زهرا:هه! بااین گندی که من زدم عمرا بیاد خواستگارییم..هعی..ولی عجب چیزی بودا نه

فاطی؟

مال خود من باش

خندیدم

+دیوانه

از نیمه شب که گذشت عروسی تموم شدومینا و آرمین رفتن سرخونه زندگیشون..صالح بهم زنگ زد که بیرون از سالن منتظر من..هرسه تامون رفتیم بیرون..ماهان و صالح دم در ایستاده بودن که یهو زهرا رنگش پرید:

-اینکه..اینکه

+اینکه چی؟

رد نگاهشو دنبال کردم که به ماهان و صالح رسیدم..هرلحظه که بهمون نزدیک تر میشدن زهرا رنگش بیشتر به سفیدی میزد..

ماهان:سلامی دوباره بر زن..

حرفشو بریدو بابتهت به زهرا زل زده بود..دوتا ابروهاش بالا پرید..نگاه خیره اش به زهرا بود و لحظه به لحظه هم نیشش بازتر و بازتر میشد،زد زیرخنده اما با اخم جانانه زهرا، خندشو قورت داد..اما از قرمزی صورتش به وضوح مشخص بود داره جلو خندش رو میگیره..

ماهان: زن داداش..مادمازل هارو معرفی نمیکنی؟

زهرا و فاطیما رو معرفی کردم..

ماهان ژست متفکرانه ای گرفت

-میگم، من قبلا شما دوتاخانم محترم رو جایی زیارت نکردم؟!

زهراهم هی مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد..فکرمو به زبون آوردم

+بدجوری مشکوک میزنینا..راست و پوست کنده بگین قضیه چیه؟

زهرا من من کنان گفت

مال خود من باش
-ایشون..ایشون

فاطمیما زیر گوشم گفـت:ایشون همون کسی هستن که زهرا آب روشن ریخت
داشتم از خنده منفجر میشدم ولی لپمو هی از داخل دهنم گاز میگرفتم تا نخندم..ماهانم
مثل چیز زهرا رو نگاه میکرد..

صالح که تا الآن روزه سکوت گرفته بود بی حوصله گفـت:

-خب خانوما اگه کاری ندارین ما بریم..

توی ماشین، ماهان ساکتو آرام نشسته بود و از پنجره بیرون رو تماشا میکرد..برام خیلی
عجیب بود آخه باماهان شاد و شنگول چندساعت پیش فرق داشت!..خیلی دوست داشتم
بدونم چه چیزی باعث شده اینجوری آرام و توفکر باشه

* * *

- روز چهارشنبه که با من دارین "درس"... "خانم توکلی برای ما باید کنفرانس بدن..خب خسته
نباشین

ای..این چی گفـت؟ نههه استاد اسم منو گفـت؟؟؟؟؟؟

+بچه ها..استاد اسم منو نگفـت نه؟؟ جان هرکسیو که دوستش دارین بگین من اشتباه
شنیدم..

مینا:هیچم اشتب(اشتباه)نشیدی

+وای نه ای خدا!

فاطمیما:خوبه نگفـته بری کوه بگنی..باید خوشحال باشی که 2نمره مفت و مجانی داره گیرت
میاد

+ اون نمره رو ن..می..خوام..من نمیتونم جلو این همه آدم درس بدم خب

مال خود من باش

زهرا: تو میتوانی عجم، گلم، نفسم. تازه شروع خوبی هم هست برای ریختن شرمه

+ اصلا میرم به استاد میگم من نمیتونم

فاطمه: سحر اگه بری درجا قیّمه قیّمّت میکنم

مینا: چه خشن

دیگه داشت اشکم در میومد.. آخه چرا منن؟؟ آه به خشکی شانس

- سحر جان.. من بی صبرانه منتظرم بیای برای ما کنفرانس بدی و من یه دل سیر بشینم
نگات کنم.. آخ چه روزی بشه اونروز

صدای گوش خراش ساسان بود.. خشمگین گفتم

+ خیلی ممنون میشم اگه منو خانم توکلی صداکنین

ساسان: جووون خشمّت قربوون

دندون قروچی کردم.. بدجوری داشت رو مغزم رژه میرفت.. فاطمه باعصبانیت گفت:

- بکش کنار بزار باد بیاد. بریم بچه ها

تا پامونو از کلاس بیرون گذاشتیم، زهرا مثل بمب ترکید..

- میمون زشت بدترکیب.. دلم میخواد این ناخنامو بکنم توتخم چشماش بعدشم یه مستی
بزمن تو دماغ خرطومیشو اون موی بیریختشم تو مشتم بگیرم و هی بزمن به دیوار تا وقتی
جیگرم خنک شه..

* * *

از بچه ها جدا شدمو سوارماشین صالح شدم ...

+ سلام

ماشین رو راه انداخت... منم شروع به ناخن جویدن کردم.. امروز سه شنبه است و من بدبختِ فلک زده باید فردا کنفرانس بدم.. منی که شروع نکرده غش میکنم، اگر غش نکنم شک ندارم با من منی که من میکنم بچه ها بهم میخندن ناخن اشارمو محکم کندم..

مثل اون دفعه که.. نه نه تو الان بزرگ شدی با سحر چندسال پیش فرق داری تو میتونی..

-چیکار میکنی با خودت دختر؟.. داره از دستت خون میاد
راست میگفت داشت خون میومد.. دستمالو به طرفم گرفت..

-چیشده که حرصتو سر ناخنای بدختت خالی میکنی؟؟

سرمو به طرفش چرخوندم.. باخم ریزی که همیشه روی پیشونیش خودنمایی میکرد به جلو چشم دوخته بود..

+چیزی نشده..

-مطمئنی؟

آهی کشیدم: آره

کتاب فارسیو محکم انداختم رو میز.. لعنتی لعنتییی.. چیکار کنم چه غلطی بکنم الان؟ خلاصه کردنو هم که بلد نیستم. همشم حفظ کنم که داره یادم نمیمونه والی.. محکم چنگ زدم به موهای بلندمو بهمش ریختم.. یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد.. جیغ خفه ای کشیدمو پریدم بالا.. بشکن زنان رفتم طرف موبایلم.. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود مینا ادبیاتش خوب بود و میتونست کمک بزرگی بهم بکنه.. بهش زنگ زدم..

+الو مینا سلام

-سحر صداتو ندارم، الان با آرمین بیرونمو دارم برمیگردم خونه.. دیگه خودم بهت زنگ میزنم

گوشیمو گذاشتم روی عسلی..روتخت دراز کشیدم و یکی از دستامو گذاشتم روی چشمم و منتظر موندم تا مینابهم زنگ بزنه..طولی نکشید صدای گوشیم بلندشد بدون اینکه دستمو از جلو چشمم بردارم موبایلو برداشتم.. با فکر اینکه میناعه تماسو وصل کردم شروع به غرزدن کردم

+الوو مینا دستم به هرچی تنته..شدید به کمکت نیازدارم..خیر سرم فردا باید کنفرانس بدم اما هیچی تو مغزم نمیره همه چیز رو دارم قاطی پاطی میکنم.. شک ندارم وسط اونهمه آدم آبروریزی میکنمو میشم سوژه ی خنده...

-سحر خانم

مثل برق گرفته ها نشستم رو تخت..اینکه مینا نیستت..معلومه که نیست صدا به این کلفتی میخوای مینا باشه*_*

گوشیمو جلو چشمم گرفتم.. "صالح امینی" چنگ زدم به گونه هام.. دیگه باید برم بمییییرم تمووووم

* * *

#صالح

داشت یه ریز گرمیزد..خنده ای که داشت به قهقه تبدیل میشدو قورت دادم

مال خود من باش

+ سحر خانم

نشستم رو صندلی..شروع کردم به دمبل زدن

+انگار به کمک نیاز دارین..اگه کاری از دستم برمیاد براتون انجامش میدم

-خ..خب..خودتون که میدونین من فردا باید کنفرانس بدم..و..و

+و شما هرچی میخونین دارین یادنمیگیرین

غمگین گفتم..

-آره

بدون فکر کردن گفتم:

+من ادبیاتم خوبه اگه بخواین کمکتون میکنم

چشماتو بستم..صالح نکنه زده به سرت این دیگه چی بود گفتی؟!..اما اصلا دست خودم نبود!..

خوشحال گفتم: اگه کمکم کنین لطف بزرگی درحکم کردین

دمبلو گذاشتم سر جاش..

+یک ساعت دیگه میام.. خدافظ

رو به امیر گفتم: امیر من برم

تردمیلو خاموش کرد..

-چه زود

+کاردارم

از باشگاه زدم بیرون و یه راست رفتم خونه تا دوش بگیرم..

مال خود من باش
در حیاطو بستم و رفتم داخل..

-سلام پسرم خوش اومدی

+سلام.. مرسی

سحر:سلام

مامان سحر، هنوز ایستاده بود، مجبور شدم نقش بازی کنم..به زور لبخندی زدم

+سلام سحرگلی خوبی؟

لپاش گل انداخت.. چادرشوتودستش مشت کرد

-ممنونم..بریم تو اتاقم

دستشو گرفتم..

+بریم

و رفتیم تو اتاقش..دستاش مثل یخ سرد بودو میلرزید..دستاشو رها کردم

+من..

-معذرت خواهی لازم نیست..

نشستم روی زمین..برای جو عوض بشه گفتم:

+خب لطفا کتابتو بیار..

کتاب و کلاسورش رو آورد..باکمی فاصله کنارم نشست..کلاسورش رو که باز کرد یه شاخه

گل با یه تیکه کاغذ لاش بود..کاغذو برداشت خوند..رنگش پریدو زمزمه کرد:

-ساسان

ابروهام گره خورد..کاغذو از دستش کشیدم..

مال خود من باش

سلام سحر میخواستم یه اعترافی بهت بکنم.. من عاشقت شدم میخوام باهم دوست شیم

شمارم پایین کاغذ مینویسم..منتظرتم عشقم

.....09:ساسان

کاغذو تو دستم مچاله کردم..بی همه چیز.. چندباری دیده بودم سر راه سحر سبز میشه..

-آقا صالح

باچشمایی که میدونم از فرت عصبانیت سرخ شده نگاهش کردم..دستپاچه شد..

-بخدا روحم خبرنداشت خواهش میکنم فکر بدی دربارم نکنین

سرمو بالا پایین تکون دادم.. گل و کاغذو حرصی تو سطل آشغالی پرت کردم و سرجام نشستم..

+خب شروع کنیم

چیزایی که بهش گفته بودم رو بی نقص توضیح میداد..

-خوب بود؟

لبخند زدم: عالی

ذوق زده گفت

-جدی میگین؟..هووف خداروشکر مردم دیگه

یهو پنچرشد..

-اگه از بدشانسیم تو دانشگاه گند بزنم.

+چرا اینقدر میترسین

مال خود من باش

سرشو انداخت پایین..داشت بانگشتاش بازی میکرد

-چندسال پیش معلم گفت باید تدریس کنم..از استرس من من کردم بچه هاهم بهم خندیدن..منم از ترس دیگه تدریس نکردم تالان..

+شما عالی بودین من باور دارم خوب کنفرانس میدین

لبخند محجوبانه ای کرد..درحالیکه کلاسور و کتابشو جمع میکرد،باخودش زمزمه کرد:

-چقد دلم میخواد یه دوری تو شهر بزنم تا یکم حال و هوام عوض بشه

خندیدم..چقد بلند بلند فکرمیکنه..بلندشدم..

+بریم یه دوری بزنیم تا یکم باد به کلت بخوره..

چشماش چهارتا شده بود..برای خودمم عجیب بود چم شده؟!..هی..هیچی فقط میخوام کمکش کنم

+بیرون منتظرم

سحر

شیشه روکشیدم پایین..کم کم آقای پاییز باروبندیشو میننده و داره میره تا جاش ننه سرما بیاد...از چیزی که دیدم چشمام ستاره بارون شد..دختر بچه ای با بستنی قیفی از بستنی فروشی اومد بیرون..آهسته گفتم

+وای منم میخوام

همون موقع صالح ماشینو کنار خیابون پارک کرد.کمر بندشو باز کرد:من الان برمیگردم

مال خود من باش

پیاده شدو رفت داخل بستنی فرووشیه.عه!حتما میخواد بستنی بخره.وای خدا کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم.بعد از چند دقیقه صالح بستنی به دست اومد تو ماشین.بستنی رو سمتم گرفت:بفرمایید

ذوق زده از دستش برداشتم:مرسیی زحمت کشیدین

صالح

(موقعی که سحر گفت: وای منم میخوام.مردمکام به طرفش جلب شد.رد نگاهشو که گرفتم به یه دختر بچه ای که بستنیشو بالذت لیس میزد رسیدم.وقتی دیدم باحسرت نگاهش میکنه تصمیم گرفتم براش بستنی بگیرم)

لبخند کجی زدم: خواهش میکنم

-چرا برای خودتون نخریدین؟

+من میل ندارم

صدای پیامک گوشیم بلند شد..ماهان بود:

سلام داداشی کلاغایر آوردن پیش خانومتی برای همین این آهنگو میفرستم صداشو بلندکن تا خانومتتم بشنوه شک ندارم خوشش میاد

منم صداشو زیادکردم و آهنگو پلی کردم:

سحر عمرمه سحر جونمه حامد پهلااانه

سحر بستنی توگلوش پرید منم که هول کرده بودم آهنگو قطعش کردم و گفتم

+من خودم آهنگو نذاشتم یعنی من گذاشتم اما ماهان الان فرستاد که پوووووف

مال خود من باش
دوباره ماهان اس داد:

داداش آهنگو فرستادم تا جوتون رمانتیک و عاشقانه کنم..خوش بگذره..اموجی چشمک
میزنه هم فرستاد

موبایلو از حرص تو دستم فشاردادم

+ماهان مگه اینکه نبینمت

ماشینو روشن کردم.. لبخند زنان گفت: راستی آقا صالح، بابت وقتیکه دراختیارم گذاشتین و
هم بستنی ازتون ممنونم

* * *

استاد:خانم توکلی تشریف بیارین برای کنفرانس

سحر از استرس زیاد کتابو تو دستش میچلونند .. نگاه نگرانشو که دوخت بهم، چشمامو باز
و بسته کردم و لبخند اطمینان بخشی به روش پاشیدم..سحرهم تبسمی کرد و شروع کرد
-به نام خدا...

کنفرانسنش که تموم شد ساسان نجسب گفت

-به افتخار خانم توکلی دست بزنین

دوستای نجسب تر از خودشم دست زدند..

استاد باخودکارش چند بار زد به میزش و روبه سحر گفت:عالی بودخانم توکلی شما2نمره
کاملو میگیرین..بفرمایید بشینین خواهش می کنم..

استاد خسته نباشید رو که گفت مشغول جمع کردن وسایلم شدم که صدای ساسان و سحر
توگوشم پیچید..گوشامو تیزکردم..

ساسان:د نشد دیگه میخوام تو بهم یاد بدی این درسو

مال خود من باش
سحر: من باید برم آقای رستمی

ساسان: داری نازمیکنیا ولی من نازتو خریدارم عزیزدل

فاطمیما: دیگه داری شورشو درمیاری. بهتره دست از سرش برداری و اینقدر خودتو به دوستم نچسبونی ورگرنه..

ساسان نیشخند زد: ورگرنه چی هان؟ ببین خانوم کوچولو من هرکاری دلم بخواد انجام میدم توهم نمیتونی جلومو بگیری آندِرِستَن؟

دستامو مشت کردم.. دوست داشتم فکشو پیاده کنم اما حیف حیف که این سعادت نصیبم نمیشد

امیر: بریم دیگه چرا خشکت زده

+صبرکن

باگام های بلند به طرفشون رفتم.. با خونسردی که فقط خودم میدونستم همش ظاهرسازی، پرسیدم:

+مشکلی پیش اومده؟

تو چشمای ساسان برقی نشست که برام مبهم بود

ساسان: نه چه مشکلی؟ من فقط میخوام عشقم بهم درس یاد بده.

مردیکه بیشعور به چه حقی به سحرمیگه عشقم.. دستمو تو جیب کاپشنم کردم که یه وقت مشتم تو صورت لاغر مردنیش فرود نیاد..

+من خودم بهتون یاد میدم

ساسان: نه من..

جفت پا وسط حرفش پریدم

مال خود من باش
+من خودم یادتون میدم اینجوری هم مزاحم خانوم توکلی نمیشین

مهلت حرف زدن بهش ندادمو زل زدم به سحر:

+شما میتونین برین

سحر نگاه تشکر آمیزی بهم کردو بادوستاش از کلاس رفت بیرون.

سحر

پارسا:زن دایی بریم بازی؟

نگاه از تلوزیون گرفتم

+بازیه چی؟

باذوق گفت

-گل بازی..من عاشق گل بازیم

+مامانت یه وقت دعوامون نکنه

-مامان آخه از کجا بفهمه اون الان شیفت تو بیمارستان

(سمانه پرستار بخش اطفاله هر موقع میره بیمارستان پارسارو میبره خونه صالح اینا)

گونه نرمشو ناز کردم..

+باشه وروجک بریم گل بازی

مال خود من باش

صبحی بابای صالح بهم زنگ زد.. خیلی ازم دلخور بود میگفت "نزدیک 2هفتس خونمون نیومدی.. گفت از این به بعد هر پنج شنبه باید بیای خونه ما، امروزم که پنج شنبه است به صالح میگم بیاد دنبالت".. و این شد که الان در خدمت آقا پارسا هستم

پارسا: زن دایی چرا بازی نمیکنی گل بازی دوست نداری؟

خندیدم: اتفاقا عاشق گل بازییم..

با دو انگشتم یکم گل باغچه رو برداشتمو دوتا خط روی گونش کشیدم

-عه! زن دایی چرا صورتمو کثیف کردی؟

+ من وقتی کوچیک بودم با گل رو صورت خواهرم یا دوستانم نقاشی می کشیدم اینقدر حال میده

-واقعا.. زن دایی پس بزار من رو صورتت نقاشی بکشم

+چی؟ نه عزیزم

ناراحت شد.. تحمل ناراحتیشو نداشتم.. به ناچار گفتم

+قبول. فقط زود، شاید یکی بیاد و من رو باقیافه گلی ببینه زشته

هیجان زده باشه ای گفت و شروع کرد به نقاشی کشیدن رو صورتم

یه لحظه حضور کسیو پشت سرم احساس کردم.. وای دزد نباشه مامان صالح با ماهان رفته بودن بازار فقط من پارسا تو این خونه به این بزرگی تنها بودیم.. باترس و لرز پشت سرم نگاه کردم.. صالح دست به سینه با لبخند کجی نگاهم میکرد.. نفس راحتی کشیدم خداروشکر دزد نبود

+سلام

مال خود من باش
یهو زد زیرخنده.. ابرو هامو توهم قفل کردم.. وا سلام کردن مگه خنده داره؟!.. به صورتم اشاره
کرد

-خیلی بامزه شدی

دوباره خندش اوج گرفت.. دست کشیدم رو گونم.. نههههه آخ پارسا فقط دوست داشتم آب
بشمو برم توی زمین.. سریع شیر لوله آب کنار باغچه، باز کردم و تندتند صورتموشستم

پارسا: دایی دایی بیا روی صورتت نقاشی کنم

-نه

پارسا: چرا؟ زنداییم قبول کرد

-میگم نه همینم مونده تو این سن باگل رو صورتم نقاشی کنی

پارسا با صورت آویزون به طرفم اومد

-دایی هیچوقت باهام بازی نمیکنه همش میگه نه

نگاهمو به صالح دوختم.. دودل بودم از سوالی که میخواستم ازش بپرسم ولی دلمو زدم به
دریا و سوالمو به زبونم آوردم:

+میشه بپرسم چرا باهاش بازی نمیکنی؟

-گفتم که

+میدونم، ولی خب بعضی وقتا بخاطر دل بچه ها هم که شده باید یه چند ساعتی از
دنای بزرگسالی بیایم بیرون و وارد دنیای قشنگ و ساده بچه ها بشیم

صالح چند ثانیه ای متفکر، بدون پلک زدن بهم خیره شده بود.. به خودش که اومد یه نفس
عمیقی کشید و روی زیر پایی که اول من روش نشسته بودم، نشست

-زود فقط

مال خود من باش
با لبخندی که از سر رضایت بود بهشون چشم دوختم.. صالح اخمالود چشماشو بسته بود،
پارسا هم با ذوق روصورتش نقاشی میکشید

افکار شیطانی به ذهنم هجوم آوردن.. بادست پارسا که گلی بود گرفتم و روی صورتش
نقاشی کشیدم.. کارم که تموم شد نگاهش کردم.. دوتا دایره بزرگ دورچشمش و روی
گونش و هم روی پیشونیش کشیده بودم
لبمو گاز گرفتم تا لبخندم به قهقه تبدیل نشه ..

-داداش تویی؟!!!!

ماهان بود.. با تعجب به صالح نگاه میکرد پارسا دوید طرف ماهان

پارسا: دادااییی، من و زن دایی، روی صورت دایی صالح نقاشی کشیدیم

صالح غضبناک نگاهم کرد منم به آسمون زل زدم..

ماهان با صدایی که از خنده میلرزید گفت: آفرین به تو زن داییت، به به! چه کردین.
خیلی خوشگلش کردینا.. شده یه تیکه مااه. حسودیم شد!

و بلند بلند خندید صالحم غرغرکنان راهشو به سمت ساختمون کج کرد

ماهان: داداش کجا میری عکس ازت نگرفتم صبر کن...

از صالح آویزون شد..

ماهان: صالح.. جان من، خواهش میکنم

صالح: ولم کن بینم

ماهان انگشت اشارشو بالا آورد

ماهان: فقط یکی خاااهش پلیبیز پلیبیز

به جز من، صالح هم از رفتارای ماهان خندش گرفته بود..مامان صالح اومد کنارمون ایستادو کیسه هایی که دستش بودگذاشت روی زمین

-ماهان بیا این کیسه ها رو ببر داخل مادر

چشش که به صالح افتاد زد به صورتش

-خدا بکشه من..چپشده صالح؟؟! چرا صورتت گلیه؟؟!

ماهان:چیزی نیست عزیز،ماسک گل زده میگن برای شفافی پوست خیلی خوبه

صالح چپ چپ نگاهش کرد..

سمانه:ماهان یه وقت نیای کمک..اوا! داداش چرا این ریختی شدی؟

صالح اخم کرد:ای بابا..تو دیگه از کجا پیدات شد؟ مگه شیفت نبودی؟

سمانه:وا! خب شیفتم تموم شده بود زنگ زدم به ماهان تا بیاد دنبالم

صالح:خیله خب من برم دوش بگیرم تا سروکله کسی دیگه ای پیدانشده

ماهان:البته کسی که تو رو ندیده حاج حافظ شیرازیه..

چشم غره صالح بهش فهموند که بهتره سکوت کنه وگرنه سرش به باد داده

سمانه:بیا حرف دارم باهات

دستمو کشید،برد تو اون اتاقی که انروزی با پارسا بازی پلی استیشن کردیم.. بغلم کرد:من

واقعا نمیدونم چجوری بخاطر وارد شدنت به زندگی صالح ازت تشکرکنم

سوالی نگاهش کردم

-آخه میدونی از موقعی که پاتو گذاشتی تو زندگیش صالح خیلی تغییر کرده. اونروز وقتی

دیدم از ته دل میخنده ،وقتی امروز متوجه شدم با پارسا بازی کرده، بْهتم برد چون بعد از

اتفاقی که برای مامان افتاد دیگه ما خنده از ته دلشو ندیدیم، خوشحالیشو ندیدیم..گذشته

مال خود من باش
از اینا، همش آزمون دوری میکرد. هر وقت دور هم جمع بودیم به بهونه های مختلف
میرفت تو اتاقش یا از خونه میزد بیرون...

دستمو گرفت و بامحبت گفت من واقعا ازت خیلی خیلی ممنونم سحر جان
+یه لحظه.. شما گفتین بعد از اتفاقی که برای مامان افتاد؟ مگه چه اتفاقی براشون افتاده؟

دست گذاشت روی دهنش

-مگه صالح بهت نگفته؟

+نه

-خب.. خب حالا چیز مهمی نیست ولشکن صالح یه روز بهت میگه

مشکوک نگاهش کردم.. دستشو گذاشت روی کمرم

-دارن اذن میگن بریم نماز مغربو بخونیم قضا نشه

به هر طریقی که تونست پیچوند. ولی من هنوز تو فکر حرفاش بودم.. وضو گرفتم.. جانمازو
تو اتاق صالح پهنش کردم.. چادرو هم سرم کردم.. می خواستم نیت بکنم که صالح باحوله
دور گردنش اومد داخل.. تا چشمش بهم خورد اون پوزخند مسخرش اومد روی لبش..

پارسا هم پشت سرش داخل اتاق شد: زن داایی بین عزیزجون برام ماشین خریده

به ماشین توی دستش نگاه کردم

+خیلی خوشکله مبارکت باشه

-بریم سرعتشو بهت نشون بدم؟

+ چشم نمازمو که خوندم، میریم.

پارسا ماشین به بغل کنار جانمازم نشست و با اون چشمای سبزش بهم زل زد.. خندیدم

مال خود من باش
+چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چون من یه بار نماز خوندمتو دیدم خیلی خوشکل نماز میخونی..عاشق نماز خوندمت
شدم..خیلی دوست داشتتیه

ابروهام پریدن بالا: عه؟؟؟؟!!!

-بعله تازه زن دایی شما خیلی خوشکلین من یه زنی به خوشکلی شما میخوام

گونه هام از شدت شرم سوخت..چه زبونی داشت نیم وجبی!

صالح اخمو، بازو پارسارو گرفت..

-پاشو ببینم بچه،زل بزنی بهش که چی بشه؟ برو بازیتو بکن..

پارسا:نمیخواااا بازی کنم، میخوام به زن دایی جونم نگاه کنم

صالح:بیخود من نمیزارم

پارسا:چرا؟؟ اون زن دایی منه دوست دارم نگاش کنم

صالح پارسارو کولش انداخت..درهمین حین که میرفت به سمت در گفت

- قبل اینکه زن دایی تو باشه زن من بوده اوکی؟پس من نمیزارم زمو نگاه کنی

کامیون کامیون قند تو دلم اب شد...زنم؟!..سرمو تکون دادمو به خودم تشر زدم: فکرای

چرتو پرت نکن نمازتو بخون..

دوباره میخواستم نیت کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

صالح

مال خود من باش

پارسا رو به سمانه سپردمو خودم به طرف اتاقم رفتم..از چیزی که شنیدم درجا خشکم زد..

-علی لج نکن دیگه من الان نمیتونم بیام

.....

-منم دلم تنگته ولی چیکار کنم؟ نمیتونم بیام،کاردارم مطمئن باش هر وقت تونستم میام

پیشت

.....

-چشم علی جون چشم

.....

-منم دوست دارم عزیزم.. خدانگهدار

دندونامو روهم ساییدم..علی کدوم خریه؟..این دختر چطور میتونست با کسی دیگه باشه و

به من خیانت بکنه؟..پوزخندی زد.. اون به من تعهدی نداره که بگم داره بهم خیانت

میکنه ما فقط ظاهرا زن و شوهر بودیم..اما بازم اصلا دوست نداشتم با کسی دیگه باشه و

قربون صدقش بره.آه من چم شده؟چرا اینجوری شدم؟

از داخل شدن به اتاقم منصرف شدمو آشفته حال، رفتم تو حیاط...

* * *

سحر

فاطمیما دستاشو بهم مالید: یخ زدم.. بمیری سحر بااین هوس کردنات حالانمیشد تو سلف

یه چیزی کوفت کنیم..بخدا اگه سرما خوردما اونقدر میزنمت تا پِرس بشی، نگی نگفتی

+ دلم هوای تازه میخواست خب. یا تو سلفیم یا سرکلاس پوکیدم بابا

مال خود من باش

مینا: اووف زهرا کجا موند پس؟ خوبه فقط یه قهوه میخواد بیاره ها

+رفقای عزیزم، جوون جدتون مثل بچه های خوب، سکوت کنینو اینقدر غر نزنین

نگاه گذرایی تو محوطه کردم که چشمم به یه شخص آشنا خورد.. چشمم ازتعجب گردش

+ این اینجا چیکار میکنه؟

فاطمیما: کی؟

بی توجه به سوالش ادامه دادم: اون که الان باید دانشگاه خودش باشه

فاطمیما: سحرر میزنم تا میگم کی؟

+ماهان

مینا: ماهان کیه؟

بی حواس لب زدم: برادرشوهرم

فاطمیما صورتشو مچاله کرد: ای—ش چه شوهرم شوهرمی ام میکنه.. شوهرزلیل بدبخت

+ای بابا. فاطمی همینجوری یچیزی پروندم وگرنه شوهرکیلو چنده

-آره جون خودت ماهم گوشامون مخملیه

ماهان منو که دید، دستی تکون دادو به طرفمون اومد..

به احترامش از روی نیمکت بلندشدیم و باهم احوالپرسی کردیم..

+آقا ماهان مگه الان نباید شما دانشگاه باشین؟

-خب هستم دیگه

+نه منظورم دانشگاه خودتونه، تو شیراز

مال خود من باش

-انتقالی گرفتم

بابهت پرسیدم:

+چرا؟؟؟؟!!!!

-اوم.. خب هیچ شهری مثل شهر خود آدم نمیشه و دوری از خانواده هم خیلی برام سخت بود برای همین تصمیم گرفتم تو این دانشگاه درس بخونم

-سلام

سرموچرخوندم، دیدم زهرا سینی به دست ایستاده و با لپای گل انداخته به کفشاش زل زده .. ماهانم از دیدنش یه برق خاصی تو چشماش نشست..چشمامو ریز کردم .. از عروسی مینا رفتاراشون شدید مشکوک شده بود..

ماهان:زهراخانم نمیخوای به ما قهوه تعارف کنی؟دلمون آب شد

زهرا:معلومه که تعارف میکنم نه اووم منظورم اینکه یکی بردارین لطفا

ماهان:نه مرسی فکر بکنم سهم دوستاتون باشه

زهرا جوری که انگار هول شده بود گفت

زهرا: خب مال منو بردارین

ماهان نیشش تا بناگوش باز شد..باشیطنت گفت:

-جان من؟!..ولی برای من فداکاری نکنین زهراخانم.جنبه ندارم پس میوفتم خدای نکرده

ریز ریز خندیدم..قیافه زهرا شدید دیدنی شده بود قطع به یقین بخاطر حرفی که زده، داره به خودش بدوبیراه میگه.. اینجاست که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود
زهراخانوم

مال خود من باش

ماهان با لبخند به زهرا خیره بود.. به احتمال 90 درصد از زهرا خوشش میاد اما این فقط یه فرضیست. باید یه جوری از زیر زبونش بکشم تا مطمئن شم حسی بهش داره یانه

+خب آقا ماهان ما دیگه بریم سرکلاسمون..

نگاه از زهرا گرفتو انگشتاشو لای موهاش فروکرد...

لب زد:باشه

دستامو از هیجان بهم کوبیدم..

صالح که رفته باشگاه تا 1ساعت دیگم برنمیگرده مامان صالح هم که تو آشپزخونست پس الان بهترین موقعست که بفهمم ماهان به زهرا علاقه داره یا خیر..رفتم تو حیاط..ماهان کنار باغچه نشسته بود و بادستش برگ درخت لیمورو لمس میکرد.. خب حالا وقت اجرای نقشست

گوشیمو درآوردمو زنگ زدم به زهرا

+سلام زهرا جون خوبی؟

-سلام.. منو نمیخواد خر کنی راستو پوست کنده بگو چی از جونم میخوای؟

زیرچشمی نگاهی به ماهان کردم.. میخواستم متوجه بشم باین حرفی که میخوام بزنم چه عکس العملی نشون میده

+راستی زهرا چیشد بلاخره میخوای چه جوابی به اون خواستگارت بدی؟

باین حرفم ماهان مثل برق گرفته ها از روی زیر پایی بلندشد..

مال خود من باش

-چی داری بر خودت بلغور میکنی؟ خواستگارم کجا بود؟ من اگه خواستگار داشتم که نمی ترشیدم

از حرفاش خنده ام گرفته بود اما با تلاش فراوان جلو خودم رو گرفتم.. مثلا خودمو ذوق زده نشون دادم..

+جدیییی؟واای خیلی خوشحالم که داری عروس میشی بهت تبریک میگم

-سحر عزیزم خوبی؟..احیاناًچیز میز نزدی؟ نگرانتم

+باشه مگه میشه عروسی بهترین دوستم نیام.. خب کاری نداری

-نه فقط کم از اون چیز میزا بزن ضرر داره

خندیدم:خدافظ دیوونه، کم چرتو پرت بگو

-خدافظ

ماهان با چشمایی که دو دو میزد و پر از نگرانی بود نگاهم میکرد..

-دارن عروسی میکنن؟

+آره چطور مگه؟

جوری آه کشید که جیگرم کباب شد

-هیچی همینجوری پرسیدم.. خو..خوشبخت بشن

با شونه های افتاده به طرف ساختمون رفت..آخ که پدر عاشقی بسوزه. بین چه کرده با این بی نوا..

منم پشت سرش رفتم.. همون موقع داخل اتاقش شد و درو محکم بهم کوبید.. از فضولی گوشام ناخودآگاه تیز شد.. بوم.. بوم.. بوم.. داره چیکار میکنه نکنه بلایی سر خودش بیاره از

مال خود من باش
ترس اینکه چیزیش بشه درو با شتاب باز کردم.. دستاش که داشت میرفت طرف کیسه
بوکس وسط راه خشک شد بابته نگاهم کردو گفت:

-چیزی شده ؟

چادمو رو سرم مرتب کردم.. باید هرچه زودتر همه چیزو بهش بگم قبل اینکه بلایی سر
خودش بیاره •-•

+ من بایدباهاتون حرف بزنم.

به تختش اشاره کرد..

-بفرمایید بشینین

روی تخت نشستیم..

+زهرا نمیخواه ازدواج بکنه

چشماش شد چهارتا

-الان خودتون گفتین که..

+درسته ولی من اون حرفارو زدم چون میخواستم بفهمم چه واکنشی نشون میدین
گنگ گفت:

-نمیفهمم

+میخواستم بدونم احساسی به زهرا دارین یا نه (باخنده ادامه دادم) که فهمیدم بعلهه یه پا
مجنونین واسه خودتون

-من.. من

دستمو گذاشتم روی قلبم و مهربون گفتم:

مال خود من باش
+نگران نباشین من رازتونو به کسی نمیگم..قول شرف میدم

تبسمی کرد:مرسی

دستامو بهم قلاب کردم:خب،حالا میخواین چیکار کنین؟

غمگین شد...

-نمیدونم..من تازه دارم میرم تو20سال. کاری هم که ندارم با چی برم خواستگاریش؟؟
هرکی باشه بهم دختر نمیده، از اینا گذشته مطمئنم بابامم نمیزاره

نفسشو پرصدا بیرون داد..

-چاره ای به غیر از صبر کردن ندارم..اما.. اما میترسم زن داداش..میترسم تا وقتی مدرک
پزشکیم رو بگیرم یکی بیاد خواستگاریش و زهرا خانوم جواب مثبت بده.. و من از دستش
بدم..هروقت بهش فکر میکنم که یکی بیاد زهرا رو ازم بگیره تنو بدنم میلرزه..من میخوام
زهرا زن من بشه

بیچاره چقدرم زهرای خل و چل مارو دوست داره..باید یه کاری براش بکنم..یه فکری به
ذهنم رسید..

+یه راهی هست

مشتاقانه نگاهم کرد...

-چه راهیی؟؟؟؟

+بری خواستگاریشو..

با کله وسط حرفم پرید:اگه بابای زهرا خانوم قبول نکرد چی؟

تک خنده ای کردم: صبرکنین من بقیه حرفمو بگم

اونم خنده گوشه لبش نشست: ببخشید ادامه بدین

مال خود من باش

+برین با بابای زهرا حرف بزنین بهش بگین، تا تموم شدن درسامون فقط باهم نامزد باشیم
وقتی تخصصمو گرفتم اونوقت باهم ازدواج می کنیم

-حالا کی روش میشه این حرفارو بزنه؟

+اووم خب من با بابای زهرا حرف میزنم شما هم با بابای خودتون

-مشکل ترین کارو دادی بهم

چشماشو مظلوم کرد

-حالا نمیشه با هردوشون حرف بزنین

خندیدم:باشه

-ایول(یکم من من کرد) میگم زن داداش.. بدتون نییاد از این به بعد آبجی صداتون
کنم؟.. آخه برام با سمانه هیچ فرقی ندارین،

همینطور که با سمانه احساس صمیمیت میکنم با شما هم همین طوریم. حتی شایدم
بیشتر

باخوشحالی گفتم:

+نه برای چی بدم بیاد؟ متاسفانه داداش ندارم و همیشه دوست داشتم یه داداش داشته
باشم که مثل کوه پشتم باشه.. چی بهتر از این که تو جای داداشمو پر کنی

بادی به غبغب اش انداخت: آبجی، خودم مثل کوه پشتتم غمت نباشه

لبخندم عمق گرفت

+منوون..آهان راستی میشه تعریف کنی برام که چجوری مجنون زهرا شدی؟

تک خنده ای کرد: از عروسی دوستت شروع شد(به رو به روش خیره شد) رفتم آب بخورم
که یکمرتبه احساس کردم لباسم خیس شد منم شوک شده به فردی که مقابلم ایستاده بود

مال خود من باش

نگاه کردم..یه لحظه ترسیدم آخه با چادر سیاه تمام صورتشو به غیر از چشماش و بینیش رو پوشونده بود..وقتی چادرش از روی صورتش برداشت و با بغض اومد ازم معذرت خواست. توی چشمای خرمایش یه چیزی دیدم که دلم ریخت..یه چیزی مثل پاکتی.. شیطنت..از اونشب ذهنمو درگیر خودش کرد.جوری شده بود که دیگه آروم و قرار نداشتم، دوست داشتم ببینمش بخاطر همین تصمیم گرفتم انتقالی بگیرم به دانشگاهی که زهرا توش درس میخونه،بیام تا بتونم بیشتر زهرا خانوم رو ببینم باهاش آشنا شم خندیدم:پس میگفتی هیچ شهری مثل شهر خود آدم نمیشه دوری از خانواده برام سخته همش بهونه بود

با نیش شل شده سرشو خاروند:نه بخاطر دوری از خانواده و اینجور چیزاهم بود با نگاهی که معنی «خودتی» میداد،بهش کردم.

یهو یاد روز خواستگاری افتادم

+راستی ماهان یه سوالیه که از روز خواستگاری ذهنمو مشغول کردع
-چه سوالی؟

+یادته تو خواستگاری به بابات گفتی خودتون بهتر میدونین من شبیه کی هستم
نگاهش غمگین شد..

-خب؟

+خب خیلی کنجکاو شدم آخه تا اون حرف رو زدین همتون ناراحت شدینو رفتین تو فکر مگه تو به کی کشیدی؟

سکوت....

-من..من به مامانم کشیدم

مال خود من باش
+منظورت عزیزجونه دیگه؟ خب اینکه ناراحتی نداره

-مگه صالح بهت نگفته؟

+نه

چشماش شد شیش تا:یعنی نگفته مامانم....

داشت معماهای توی ذهنم حل میشد که صالح با لباس و شلوار ورزشی تو چارچوب در
ظاهر شد...

من ماهان باهم از روی تخت بلندشدیمو بهش سلام کردیم..

ماهان:احوال آقای ورزشکار؟

صالح باخم نیم نگاهی بهم کرد

-خوبم

باطعنه ادامه داد:

-اگه حرفاتون تموم شد بیاین عزیزجون کیک درست کرده..

بی توجه به طعنش تو فکرغوطه ور شدم..یعنی ماهان بچه این خانواده نیست؟! نکنه سر
راهی باشه یا حتما پرهام خان بی خبری زن دوم داشته!نه بابا فکر نکنم...

-آبجی زودتر بریم که صالح همشو میخوره و دیگه چیزی به ما نمیرسه ها

خندیدم:بریم

ساعت 9شب بود و وقت رفتن به خونه..صالح ریموت رو زد و در بازشد..یه دختری از
تاکسی که مقابل در خونه ایستاده بود پیاده شدو به ماشین نزدیک شد..از پوششش اش،
سه چهارتایی شاخ روی سرم سبزشد!! یه شال سیاه که فقط برای تزئینی روی سرش بود

مال خود من باش

آخه از بالا، پایین، چپ، راست، موهای شرابیش رو بیرون ریخته بود.. مانتو سفید تابالای زانو و یه شلوار مشکی با کفشای سفید پوشیده بود.. از چیزی که به ذهنم رسید خندم گرفت.. چقدر شبیه صفحه شطرنج شده بود.. نگاهمو به سمت صالح سوق دادم.. با یه اخم وحشتناکی به دختره نگاه میکردو هی نفس عمیق میکشید.. از ماشین پیاده شدو با گام های بلند ماشین رو دور زد و درو برام باز کرد.. نگاهش که کردم وحشت کردم.. چشماش عین کاسه خون شده بود.. دستمو گرفت تو دستاش..

باتعجب گفتم..

+چیکار میکنین؟

بدون هیچ حرفی منو از ماشین پیاده کردو من روکشوند سمت دختره... دختره نگاهش روی دستای ما که بهم قفل شده بود دوخت.. اخم کرد

-صالح این دخترکیه؟

-من بهت گفته بودم زن دارم نگفته بودم؟

-نه داری دروغ میگی تو فقط منو دوست داری

-دوست داشتم ولی الان..

صالح دستاشو دور کمرم آورد و به خودش نزدیک کرد

-سحرمو دوست دارم، جونمم براش میدم

پریناز بانفرت بهم زل زد: باور نمیکنم منو جای این دختره زشت امل ترجیح دادی

صالح غرید:

- پرریناز.. اگه یک بار دیگه به خانومم بی احترامی کنی بد میبینی.. دیگه هم این دوز برا

نبینمت

-فهمیدی؟؟

پریناز با چشمای گریون سوار تاکسی شد و از جلو چشمامون محو شد..

از حرفای پریناز و صالح و عشق بینشون گیج و منگ بودم.. هنوز گرمی بند بند انگشتای صالح رو روی کمرم حس میکردم.. از یاد آوریش، شرمم میشد و قلبم تالاپ تالوپ میزد.. چرا اینکارو کرد؟ نقش بازی کرد یا.. هه معلومه که نقش بازی کرد و از روی علاقه نبوده خودش گفت دختره رو دوست داشته از کجا معلوم هنوز دوستش نداره؟ اصلا دختره چه نسبتی باهاش داشته؟ دوست دخترش؟.. زنش؟.. از فکر اینکه باهاش مرادوده داشته حس بدی بهم دست میداد اما نه اگه زنش بوده که خانوادش بهم میگفتن.. شیشه ماشینو پایین کشیدم.. نمیدونم چرا خیلی دوست داشتم حرفای صالح درست باشه و علاقه ای به پریناز نداشته باشه آه اصلا به توجه سحر.. دستی به پیشونیم کشیدم.. از دست خودم بخاطر حسای جدیدی که تازگیا نسبت به صالح پیدا کرده بودم حرصم گرفته بود.. زیرچشمی به صالح نگاه کردم.. کاش میشد بفهمم تو دلش چی میگذره.. هعی سحر باید کاش هارو بزاری در کوزه آبشو بخوری..

-میدونم الان کلی سوال تو سرتونه که پریناز کیه و چه جایگاهی تو زندگیم داشته اما.. اما اگه اجازه بدین زمان مناسب تری به سوالاتتون جواب بدم

سرمو به معنای تایید تکون دادم..

ماشینو که دم درخونمون وایسوند خدا حافظی زیرلبی کردم از ماشین پیاده شدم.. با رفتن صالح میخواستم درو ببندم که یه نفر پاشو لای در گذاشت.. با تعجب بهش نگاه کردم.. این اینجا چیکار میکنه؟؟!!.. نیشخندی زد..

-پرینازم.. میشناسی که؟ فکر نکنم به این زودی منو فراموش کرده باشی

سرد گفتم

ابروهاشو بالا انداخت...

-اگه میخوای شوهرتو بهتر بشناسی و بفهمی چه گذشته ای داشته، ساعت 4 بیا "کافی شاپ"... "گود بای عزیزم

درو محکم به روش کوبیدم.. دستامو توهوا تکون دادمو اداش رو درآوردم

+گودبای عزیزم آه آه دختره لوس،

غرغر کنان به طرف اتاقم رفتم.. باعصبانیت چادرمو پرت کردم روی تخت..دست به کمر،نفسمو پرصدا فوت کردم.. نمیدونستم چیکار کنم فردا برم یا نرَم؟؟؟ اما حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده بود..نمیتونستم صبر کنم، ببینم کی صالح برام توضیح میده ولی از کجا معلوم پیریناز دروغو دغل بهم نبافه و تحویلم نده؟؟؟.. کلافه، محکم پای چپمو به تخت کوبیدم که آخم در اومد..پامو گرفتمو نشستم روی تخت

+ دیوونه، خو چرا پاتو میکوبی به تخت..آیی..عقلتو از دست دادی رفت..

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم تصمیم گرفتم هرطورشده برای سرکوب کردن کنجکاویم فردا سرقرار برم و حرفای اون دختر از دماغ فیل افتاده رو بشنوم..

-خانوم چی میل دارین؟

نگاهمو به گارسون سوق دادم..

+من منتظر کسی ام

سرشو تکون داد و رفت.. خودمو تو صفحه گوشی نگاه کردم و روسریم رو درست کردم..

-های

مال خود من باش

به پریناز که الان مقابلم نشسته بود نگاه کردم.. موهای شرابیشو چتری بیرون ریخته بودو آرایش غلیظی هم کرده بود..یه پوزخند مسخره ای هم رو لبش بود
+سلام..

دستامو روی پام، توهم قفل کردم..

+خب چی میخواستی درباره صالح بهم بگی؟

-آمادگی شنیدنشو داری؟

لبمو تر کردم..

+آره

دستشو گذاشت زیر چونشو با آب و تاب تعریف کرد...

-ما سه سال پیش تو پارک، در نگاه اول عاشق هم شدیم وای نمیدونی چقدر صالح منو دوست داشت و همچنین من! جوری بود که همه مارو لیلی و مجنون صدامیکردن.. نگاه های عاشقانه بهم میکردیم. شعرهای رمانتیک برای هم میخوندیم..میرفتیم گردش.. هرشب قبل خواب کلی قربون صدقه هم میرفتیم اوف اگه همشو برات بگم که تا فردام طول میکشه.. اوم میدونی، بهترین دوره زندگیم بود. اصلا اگه تو جهنم بودم کنار صالح بهشت میشد برام

آهی کشید..

-بعدش یه روز بخاطر مریضی مامانم مجبور شدیم بریم ترکیه و بدون اینکه به صالح خبر بدمو ازش خداحافظی کنم رفتم، ولی بزرگ ترین اشتباهو کردم.. تا سه روز پیش ترکیه بودم..دیگه طاقت نیاوردمو اومدم ایران تا برم پیش عشقم اما پَسَم زدوگفت تو ولم کردی رفتی پی خوشگذرونیت حالا که خوشگذرونیات تموم شده یادمن افتادی؟ الانم من زن گرفتم و زمو هم دوستش دارم پس بهتره بری رد کارت.. اما من میدونم صالح هنوز دوستم داره و برای اینکه بتونه منو فراموش کنه زن گرفته

مال خود من باش
مردمکای خاکستریش روم قفل کرد:

-تو که یه دختر عاقلی هستی بگو.. بنظرت عشقی که به یه نفر داری رو میتونی فراموشش کنی؟..نه نمیتونی پس..

گارسون:چیزی میل ندارین؟

-من اسپرسو

شالشو پشت گوش زد و باناز گفت

-تو چی میخوری

اخم کردم

+چیزی نمیخوام

گارسون سفارش پریناز رو روی دفترچه نوشتو رفت..

-داشتم میگفتم، اگه تو دوست نداری شوهرت به کس دیگه ای به غیر از تو فکر بکنه پس بهتره ازش جدا بشی چون شاید جسمش کنار تو باشه اما دلش، فکرش، پیش منه! پیش کسی که دوشش داره.

دستای مشت شدمو روی میز گذاشتم..

+من از کجا بدونم دروغ نمیگی؟از کجا بدونم نمیخوای بااین حرفات بین منو صالح بهم بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد.. صفحه گوشیشو نشونم داد

-ببین، این عکس تو همین کافی شاپو همین میز که نشستیم گرفته شده.. عکسیه که باعشق روی صفحه گوشیم انداختم..

توی عکس صالح و پریناز با خنده عمیقی کنارهم نشسته بودنو عکس گرفته بودن...نگاهم بیشتر روی عکس صالح زوم بود تا پریناز...حاله ای از اشک جلو چشمامو گرفت.

-حالا باور کردی؟ببین میدونم سخته، اما چه دیر چه زود شما دوتا، آخرش ازهم طلاق میگیرین چون دلش باتو نیست. پس الان ازش جدابشی خیلی بهتر از اینکه بچه به بغل از خونش بیای بیرون..اینجوری هم زندگی خودتو از نابودی نجات دادی هم دوتا عاشقو بهم رسوندی.

لب پایینمو محکم گاز گرفتم.. دیگه نمیتونستم بشینمو به حرفاش گوش بدم..هرلحظه امکان داشت بغض لعنتیم به هق هق تبدیل بشه..فورا موبایلمو ازروی میز برداشتم و بدون خداحافظی از کافی شاپ زدم بیرون..

دربست گرفتمو رفتم امامزاده..مقابل ضریح نشستم..سرمو تکیه دادم به دیوار و اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرازیر بشه..

پس بگو چرا خودشو به آب و آتیش میزد تا بره خارج،میخواسته بره پیش پریناز.. خوشبحال پریناز که یکی هست عاشقانه دوستش داشته باشه، یکی مثل صالح اما.. اما عشق صالح به پریناز داره عذابم میده داره قلبمو له میکنه..

دستم روی قلبم مشت کردم..

همش تقصیر خودمه نباید قلبمو پیش صالح جا میذاشتم اشتباه کردم..خدااااااا اشتباه کردم غلط کردم خواهش میکنم ازت این حس لعنتی رو از قلبم بیرون کن..من نمیتونم ببینم عشقشونو،دق میکنم،میمیرم

چادرمو رو صورتم کشیدمو زار زار به حال خودمو قلبی که تازه داره طعم عشقو میچشه گریه کردم..

"ای آنکه دوست دارمت اما ندارمت"،نمیدونی چقدر از دیروز تا حالا این دل برات تنگه...

همینجور که به ماهان قولشو داده بودم، دو روز پیش با باباش حرف زدم اولش کلی مخالفت کرد اما بعد که دلایل منطقی براش آوردم، قبول کردو زنگ زد به خونه زهرا و برای امروز قرار خواستگاری گذاشت.. به منم گفت باهاشون برم اما اصلا حوصله نداشتم و هم نمیخواستم باصالح روبه رو بشم، که دوباره داغ دلم تازه بشه... نمیخواستم به صالح زنگ بزنم بیاد دنبالم برای همین دربست گرفتم رفتم خونه صالح اینا..

ماهان رو پای خودش بند نبود خیلی خوشحال بود صبرنداشت شب بشه بریم خواستگاری زهرا..

گوشی تو جیب شلوارم لرزید.. درش آوردم.. اسم "استاد رمان" که لقب زهرا بود خودنمایی می کرد(یه روز من و بچه ها تصمیم گرفتیم براساس شخصیتمون، لقب برای هم بزاریم.. لقب زهرا هم چون بیش از حد رمان میخوند گفتیم لقبشو بزاریم استاد رمان)
تماسو وصل کردم..

+سلام بر استاد خودم

-گیریم که علیک خانم شاعر(لقبم) معلوم هست تو کجایی؟ نمیدونم چرا هر وقت که باس تو واتساپ باشی، نیستی

+حالا چیشده مگه؟

جییغ زد..

-بگو چی نشده؟؟؟ امشب میخواد خواستگار بیاد خونمون. هرچی به ننه، بابام میگم بابا من نمیخوام شوهرکنم حررف توی گوششون نمیره، میگن تو حالا ببینش شاید به دلت نشست

+توهم معلوم نیست فازت چیه یا میگی میخوام ازدواج کنم یا میگی نمیخوام.. راسی مگه تو نمیدونی خواستگارت کیه؟

مال خود من باش
-اولا همینی که هست.. دوما، من از کجا بدونم خواستگار کیه علاقه ای به فهمیدنشم
ندارم

خندیدم.. پس خبرنداره خواستگارش ماهانه

+عجیبه!! آدم فضولی مثل تو نفهمه خواستگارش کیه!؟

عصبی داد زد:

-آره نپرسیدم چون از یه روزی دیگه برام مهم نیست چون من عا..

مشکوک پرسیدم:

+تو چی؟؟؟؟

-من..من.. اوم هیچی..خب میخواستم بهتون خبر بدم که دادم بای

+الو زهرا

گوشیو از رو گوشم برداشتمو دیوانه ای نثارش کردم..

-زهرا بود؟

تک خنده ای کردم..

-آره لیلیت بود

ماهان هم خندید..

-آبجی میخواستم بابت همه چیز ازت تشکر کنم واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم

+نگران نباش اگه زهرا جواب مثبت داد بهت میگم چجور جبران کنی

پنچرگفت:

- باشه..فقط احتمالش هست زهرا بهم جواب مثبت نده؟

مال خود من باش
+ معلومه که جواب مثبت بهت میده....

پارسا: زن داایی، داایی صالح اوومد
قلبم شروع کرد به تند تند زدن.. باهول گفتم

+ من.. من برم.. کمک عزیزجون

و مثل جت خودمو انداختم تو آشپزخونه

عزیزجون: وا سحر چیشده چرا نرفتی پیش صالح؟

+ اوم خب اوومدم که اگه کاری دارین انجام بدم

- نمیخواه عزیزم برو پیش شوهرت

دستشو گذاشت روی کمرم..

+ نه من..

- سلام

قلبم ریخت.. صدای بم و مردونه خودش بود.. برگشتم طرفش و سرم رو انداختم پایین

+ س.. سلام..

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.. با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.. اخم

غلیظی روی پیشونیش خودنمایی میکرد

- بریم تو حیاط کارت دارم

دستمو کشید برد تو حیاط.. دست به سینه گفت:

- خب؟

نمیدونم چرا بغض کرده بودم..

مال خود من باش
+چ.. چی خب؟

حرصی گفت:

-چند روزیه تو دانشگاه تا منو میبینی صورتتو برمیگردونی.. بجای اینکه زنگ بزنی به من تا بیارمت اینجا به تاکسی زنگ زدی. الانم که داشتی باماهان گل میگفتی و گل میشنوفتی ولی تا من اومدم خودتو انداختی تو آشپزخونه..قضیه چیه؟کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

آره عاشق پریناز شدی.. اشک سمجی روی گونم ریخت..

+شما کاری نکردین

با بهت گفت: سحر! داری گریه میکنی؟؟!!

تو دلم ذوق کردم، چقدر قشنگ اسمو صدا زد اگه بفهمه با این کارش چه با دل من می کنه دیگه هیچ وقت اسمو صدا نمیزد.. اشکمو با پشت دست پاک کردم به یقه پیرهن چهار خونه ای سبز رنگش،خیره شدم...

+نه خاک رفته تو چشمم

خندید:

-اها! خب پس چرا نوک بینیت قرمزه؟

به جای جواب دادن، فین فین کردم.سبیک گلوش بالا پایین شد

-نگفتی؟

دوباره اشکام روی گونه هام غلتید.. چشمای پر از اشکمو بهش دوختم...

-شما میخواستین برین خارج تا کنار پریناز خانم باشین درسته؟

مال خود من باش
از سوالم جاخورد..

-کی همچین چیزی گفته؟!

بدون هیچ حرفی سرم رو انداختم پایین که با دادش یکه خوردم

-گفتم کیی این خزعبلاتی رو گفته؟؟؟

با دیدن نگاه خشمگینشو اخم غلیظش به حق حق افتادمو از ترس یه قدم ازش فاصله گرفتم.. صالح حالتمو که دید، اخماش باز شدو با چشمایی که از نگرانی دو دو میزدن، بهم نزدیک شد. داشت دست چپشو به صورتم نزدیک میکرد که وسط راه پس کشید و پشت گردنش گذاشت: معذرت میخوام یه لحظه کنترلمو از دست دادم(با صدای آروم و مهربونی ادامه داد) حالا میشه تعریف کی این حرفارو بهت زده؟

با مکث کوتاهی همه چیزایی که پریناز بهم گفت براش تعریف کردم..

+ شما که دوستش دارین پس چرا...

جفت پا وسط حرفم پرید..

-من دوستش ندارم سحر، خب؟ نمیگم همشو دروغ گفته ولی یکم پیازداغشو زیاد کرده و همه واقعیتو بهت نگفته..

دندون قروچی کرد..

-نمیدونم ایندفعه چه نقشه ای کشیده واسم ولی من دیگه خر نمیشم..

به میزو صندلی سفیدرنگی که تو حیاط بود اشاره کرد..

-بریم اونجا تا بهت بگم چه گذشته بدی داشتم

نشستیم.. به میز زل زده بود و با ناخنش روی میز خط مینداخت..

-یه پسری بود به اسم صالح، باباش اسمش رضا بود و اسم مامانش شهرزاد.. یه خواهر و برادر داشت به اسم سمانه و ماهان.. سمانه 4سال ازش بزرگ تر بود ماهان هم 3سال ازش کوچیک تر.. خانواده مذهبی هم بودن.. صالح اعضای خانوادشو خیلی دوست داشت مخصوصا مامان شهرزادشو.. جوری بود که وقتی ماهان به دنیا اومد، صالح حسودی میکرد.. دوست داشت به بچه چند روزه که بیشتر وقت مامانش صرفش میشد رو به باد کتک بگیره..

لبخند ملیحی زد..

روزبه روز بزرگ ترمیشد و وابستگیش به مامانش هم بیشتر ..هدفش این بود که حسابدار شرکت باباش بشه تا مامانش به داشتن همچین پسری افتخار کنه بخاطر همین شبانه روز درس میخوند تا رشته موردعلاقش قبول بشه..

18سالش بود و دوازده حسابداری که میخوند، وسطای سال خبرمیدن راننده سرویشش سخته کرده و فوت شده.. سرویسی هم پیدا نمیشد که حداقل برای یک نفر جاداشته باشه.. رانندگیم بلد نبود یعنی باباش بهش قول داده بود که اگه دانشگاه قبول شد ماشین براش بخره و کلاس رانندگی ثبت نامش کنه.. باباش چون سرکار بود نمیتونست هر روز شرکتشو ول کنه بره دنبال صالح برای همین، هم رفت، هم برگشت، مامانش میرسوندتش مدرسه مکت کرد..

-یکی از همکلاسیاش به اسم امید، وقتی دید مامانش میره دنبالش شروع کرد مسخره کردن و تحقیرکردنش، بهش میگفت بچه ننه ایی اونم خب بلاخره برای خودش غروری داشت، دوست نداشت بهش بگن بچه ننه.. شب به مامانش گفت "مدرسه از خونه خیلی دور نیست پس نمیخواد منو ببرین بیاری.. خودم با پیاده میرمو برمیگردم".. مامانشم قبول کرد.. فردای اونروز، خوشحال از اینکه امید دیگه نمیتونست مسخرش کنه و غرورش رو بشکنه با پیاده رفت مدرسه.. موقع برگشت دید باز مامانش اونم با ماهانو سمانه اومده دنبالش.. خیلی عصبانی شده بود خیلی.. حرفای امید هم رو مغزش تاتی تاتی میکرد

امید: ببینین بچه ها مامانش اومده دنبالش که نکنه یه وقت بچه کوچولوش از خیابون رد بشه اوخ شه.. و هر هر به صالح خندیدن..

صالح آدمی نبود که وقتی عصبی بشه سر کسی دادبزنه اما.. اما اونروز باخشم رفت طرف مامانش که از ماشین پیاده شده بود و بالخن نگاهش میکرد
غرید:

-چرا اومدی دنبالم مگه بهت نگفتم نیا..

لبخند روی لب مامانش ماسید..

-عزیزم من اومدم تا..

-بس کن.. همش تقصیرتوعه که همکلاسیام بهم میگن بچه ننه دیگه نمیخوام بیای
دنبالم دیگه نمیخوام ببینمت برو از اینجا..

صالح به صدا زدنی مامانش توجه نکرد و به طرف خونه راه افتاد.. یه موتوری با دو سرنشین، به سرعت از کنارش رد شد.. طولی نکشید صدای جیغ مامانش تو گوشش پیچید، باوحشت پشت سرشو نگاه کرد.. دید یکی از سرنشینیای موتوره یه قسمت کیف مامانشو توی دست گرفته و میکشه.. مامانشم یه طرف دیگه کیفو گرفته بود و به سمت خودش میکشید.. بچه های مدرسه که متوجه شده بودن، میرفتن سمت موتوره.. مرده هم بخاطر اینکه گیر نیوفته کیفو پرت کرد تو بغل مامانشو فرار کرد.. مامان شهرزادش چون انتظار همچین حرکتی رو نداشت.. تعادلش از دست داد و افتاد رو زمینو سرش خورد به تیزی جوی آب..

از صدای جیغو داد ماهان و سمانه از شوک بیرون اومد و با دو خودشو به مامانش رسوند.. پیشونیش شکاف برداشته بود و خون میومد و نصف صورتش به خون آغشته شده بود
سمانه جیغ زد:

-داداش داره از سرش خون میاد داره از سرش خون میاد.. مامااااا

مال خود من باش

باصدای که از بغض میلرزید، گفت: آروم باش سمانه..مامان چیزیش نمیشه م..
مطمئنم..ال..الان ز.. زنگ می..میزنم آ.. آمبولانس..

زیر لب با خودش تکرار کرد

آ.. آره الان..می.. میزنم

با دستای لرزون گوشی از کیف مامانش درآورد و زنگ زد..

صالح سر مامانشو کشید تو بغلش و همینجور که گونش خیس از اشک بود صورت
مامانش رو نوازش میکرد.. سمانه سرشو گذاشته بود روی دوش ماهان و بی صدا اشک
میریخت..ولی ماهان بدون اینکه حتی قطره ای اشک از چشماش بریزه به صورت خونی
مامانش زل زده بودو حتی پلکم نمیزد.. صالح پیشونیشو به پیشونی مامانش چسبوندو
باصدایی که از گریه دو رگه شده بود گفت:

-مامان..مامانی پاشو ببین ما چقدر دوست داریمو نگرانیم.. مامان پاشو اصلا شوخی
خوبی نیست.. پاشو خواهش میکنم..من معذرت میخوام نباید بد باهات حرف میزدم..
اصلا.. اصلا غلط کردم خوبه؟حالا پاشو مامان شهرزاد..

انگشتشو گذاشت رو مچ دست مامانش..هرلحظه نبضش ضعیفو ضعیف تر میشد جوری
بود که دیگه نبضشو احساس نمیکرد... با ترسو وحشت گفت:

-ماماااان..ماااامان

نعره زد:

-پس این آمبولانس لعنتی کجااااست..ای خدااا

صورتشو به طرف آسمون گرفتو تو دلش گفت

مال خود من باش

-خدایا مامانمونو برامون نگهدار.. ازمون نگیرش بهمون رحم کن.. خواهش میکنم خدا التماس میکنم..

آمبولانس بلاخره رسید.. عذرخواستن گفتن تو ترافیک سنگین گیر کرده بودن.. داشتن معاینش میکردن که صالح بی صبرانه پرسید:

-چیشد؟؟

-ای بابا شما که هنوز نشستین برین آماده بشین نه، چند دقیقه دیگه به سمت خونه لیلی عزیز تر از جانم حرکت میکنیم

رو به ماهان اخم کردم..

+داداااش ماهان

-داداش!!؟؟

صالح با ابروهای بالا انداخته نگاهم میکرد.. نیشمو شل کردم..

+آره ما قرار گذاشتیم، من بشم آبجیش ماهان بشه داداشم

-عجب

-رجب یا رجب علی شایدم پنجعلی کسی چه میدونه؟

-ماهاان

-خب حالا بی اعصاب بریم داخل زووود.. بسته خلوتهای دونفره و عاشقانه، نمیگین اینجا یه بچه ای به اسم ماهان تو این خونه هست که یه وقت دلش آب میشه بخدا گناه دارین

-برو داخل بچه پروو خجالتم نمیکشه

ماهان دوتا دستاشو رو چشمش گذاشت..

مال خود من باش
-بیا خجالت کشیدم خوب شد؟

صالح با خنده یه لنگه دمپاییشو پرت کرد طرف ماهان..

-برو دیگه خلوت ماروهم بهم زدی

ماهان جاخالی داد.. یه زبون درازی کردو سریع رفت تو ساختمون..

-بدبخت دوستت..میخواد زن یه دیوونه بشه.. این هنوز ذهنش بو شیر میده زن میخواد
چیکار؟

دستامو رو سینم قلاب کردم..

+اصلا هم اینحوری نیست، داداشم اصلا بچه نیست خیلیم عاقله

-نه بابا

+آره

نگاه نافذشو با لبخندی که روی لبش جاخوش کرده بود بهم دوخت.. نگاهشو تاب نیاوردم
و سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم..

-بسه دیگه صالح، آبجیمو با نگاه عجقولانت قورتش دادی رگ غیرتم قلمبه میشه ها

سرمو به طرف راست چرخوندم.. ماهان پشت پنجره اتاقش ایستاده بودو با لبخند
شیطانی نگاهمون میکرد..از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

صالح داد زد:

-ماهاان

-ببین داداش من.. تا نیاین داخلو آماده نشین برای خواستگاری، من ولکنتون نیستم مثل
گنه یا شایدم سیریش بهتون میچسبم حالا خوددانی

-خیله خب توهم پدرمونو درآوردی

مال خود من باش
صالح غرغرنان از روی صندلی بلندش دو رفت.. منم ریز ریز از حرص خوردنای صالح
خندیدم..

-آه چقدر طولش میدین بریم دیگه دیرشد

ماهان عصبی دم در اتاق رژه میرفتو چند دقیقه یکبار این جملشو تکرار میکرد..

سمانه دست پارسا رو گرفت: اومدیم بابا اومدیم چقدر عجولی تو

ماهان: من عجول نیستم این قلبمه که عجوله خو بیچاره تقصیری نداره میخواد مَلکشو ببینه..

صالح: بس کن، دیگه داری حالمو بهم میزنی

ماهان: عه! دارم حالتو بهم میزنم؟ خودت قربون صدقه زنت میری حالت بهم نمیخوره من دارم میگم حالت بهم میخوره نچ نچ نچ

صالح: به قول خودت دارم قربون صدقه زنم میرم پس برای چی حالم بهم بخوره؟

گونه هام گل انداخت.. صالحم زده به سرشا.. خب عزیزمن، داره نقش بازی میکنه

غمگین نیم نگاهش بهش انداختم.. کاش حرفاش واقعیت داشت.. کاش

پرهام خان: تمومش کنید بچه ها

تبسمی کرد و ادامه داد:

-بریم تا ماهان ملکه قلبشو ببینه

ماهان لبخند عمیقی زد و خودشو انداخت تو بغل باباشو یه ماچ آبداریم بهش داد

ماهان: آخ گل گفتمی باباجونم بریم پیش به سوی ملکه عزیزم یوهو..

مال خود من باش

از بغل باباش اومد بیرونو رفت تو حیاط.. ما هم از رفتارای ماهان زدیم زیرخنده.. هممون رفتیم تو حیاط.. شوهر سمانه پلیس بودوالانم رفته بود ماموریت.. عذرخواسته بود و گفته بود نمیتونه تو مجلس خواستگاری شرکت کنه..

سمانه و پارسا سوار ماشین پرهام خان شدن.. من ماهان هم سوار ماشین صالح شدیمو حرکت کردیم..

+داداش، جواب مثبت گرفتی یادت نره برام جبران کنی

-چشم جبران میکنم

صالح: اما من شک دارم

+برای چی؟

-ماهان میگه چشم اما چشمش معنی چسب میده.. خرش که از پل گذشت میزنه زیر کاسو کوزه همه چی

-نه آبجی سحر برام باهمه فرق داره حتما براش جبران میکنم

-حالا میبینیم

همه که رفتن داخل، میخواستم پشت سرشون برم که ماهان برگشت به طرفمو مضطرب گفت

-سرو وضعم اوکیه؟

با لبخند، دستمو به معنی لایک کردم: عالیه داداش، عالی اصلا استرس نداشته باش خیلی ریلکس برو دسته گلو بهش بده

مال خود من باش

سرشو با استرس تکون دادو رفت..منم رفتم داخلو با خانواده زهرا سلامو علیک کردم..سرمو چرخوندم دیدم زهرا با چشمای گرد شده زل زده به ماهانی که گلو به طرفش گرفته..بهشون نزدیک شدم

+بگیر دست گلو، داداشم دستش خسته شد.. نگاه پر از سوالشو بهم دوخت و دست گلو از ماهان گرفت..ماهان که رفت، مچ دستمو گرفت و منو با خودش کشوند تو آشپزخونه..یکی محکم زد تو سرم..

+آخ چرا میزنی دیوونه؟

با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

-حقته. آخه چرا بهم نگفتی خواستگارم ماهانه؟؟

+خب چه فرقی میکنه؟ بعدشم میخواستم یکم سوپرایز بشی

-مرده شور سوپرایزاتو ببرن..اگه گفته بودی ماهانه لباس بهتری میپوشیدم

چشمامو ریز کردم..

+بله بله؟؟اونوقت برای چی؟

-فضولو بردن جهنم

دستشو گرفتم:جان من راستشو بگو،دوسش داری؟

دستشو از دستم درآورد و خودش رو مشغول چای ریختن کرد:تو فکر کن آره

با خوشحالی، بغلش کردم: ای جان، پس علف تو دهن بزی شیرین اومده

دستم از دور دوشش باز کرد و سرشو به سمتم چرخ داد: اوویی توهین به من و شوهرم

نکنااا، نه من بزم نه ماهان عزیزم علفه، اوکی شدی یا اوکی ات کنم؟

دهنم از تعجب یه متر باز شد: شوهرم؟؟!!!! صبرکن پای سفره عقد بشینی بعد شوهرم شوهرم راه بنداز

-حالا هرچی..اصلا تو اینجا چیکار میکنی(هولم داد طرف در آشپزخونه) برو بشین پیش شوهرت اینقدر مزاحمم نشو میخوام چای خوشرنگی برای خانواده شوهرم مخصوصا شوهرجانم بریزم زووود

با خنده بچه پررویی نثارش کردم از آشپزخونه زدم بیرون.حالا کجا بشینم؟ هم کنار صالح جاخالی بود هم کنار عزیزجون..دلم میگفت برم پیش صالح ولی عقم میگفت برو پیش عزیزجون..بلاخره بعد از کلی جنگو دعوا بین عقلم،دلم،عقم پیروز میدان شدو رفتم کنار عزیز جون نشستم.. چشمم به صالح خورد..پا روی پا انداخته بودو با اخم غلیظی بهم زل زده بود..وا چرا اینجوری نگام میکنه؟؟مگه چیکارکردم؟!نکنه بخاطراینکه کنارش نشستم اخم کرده؟چه خیال خامی.. من پیشیزی هم براش ارزش ندارم چه برسه به اینکه..نفسمو پرصدا بیرون دادمو باحسرت به زهرایی نگاه کردم که با لبخندشرم گینی به ماهان چای تعارف میکردو ماهانم باعشق ازش تشکر میکرد..بعد از حرفای متفرقه گفتن زهرا و ماهان برن تو اتاقو باهم صحبت کنن...بعداز چنددقیقه گذشتن اومدن بیرون..

پرهام خان:خب چیشد بچه ها؟؟

زهرا: من یه چند روزی وقت لازم دارم برای فکرکردن

پرهام خان:باشه دخترم ما منتظر جوابت میمونیم فقط لطفا زود تصمیمتو بگیر وگرنه ماهان مارو توخونه کچل میکنه..

پقی زدیم زیرخنده..

ماهان: باباجون

پرهام خان خندید:شوخی کردم عزیز دلم

ماهان با حرص روی مبل نشست...

بابای زهرا: خب همینجور که دخترم گفت یه چند روزی وقت لازم داره برای فکر کردن..اگه جوابش مثبت بود که مبارکه اما اگه جوابش منفی بود، حتما حکم..

ماهان حرفشو برید...

-اگه جوابش منفی بود اینقدر میام تا...

حرفشو خورد..بادستپاچگی ادامه حرفشو گرفت:

-اوم...خب..منظورم اینکه..

پرهام خان: نمیخواه توضیح بدی منظورتو خوب رسوندی

باصورتی سرخ شده سرشو انداخت پایین..منم ریز ریز بهش خندیدم..

بعد از نیم ساعت عزمونو جزم کردیمو راهیی خونه شدیم..

بعد از دوروز زهرا جواب مثبت داد..ماهان عجب—ول عاشق هم گفت فرداش بریم محضر ..بعد از اینکه عقد سر گرفت ماهان به وعده اش عمل کرد و مارو برد رستوران اما صالح تا قبل از اینکه غذاهارو روی میز دید باور نمیکرد ماهان سر قولش بمونه امروز که رفتیم دانشگاه فاطیما کلی سربه سر زهرا گذاشت که دیگه داد زهرا رو دراورد..

-فاطی خفم کردی دست از سرم بردار عجب غلطی کردم مزدوج شدم

باربد رفیق ساسان باخوشحالی اومد تو کلاس

-بچه ها همتون گوش کنین میخوام حرف مهمی بهتون بزنم

سکوت کلاسو فرا گرفت..

مال خود من باش

-خوب میدونین که یه چند روزی یوسف زمانی کنسرت داره و فرداشب مخصوص
دانشجوهاست یعنی اگه از طرف دانشگاه بلیط بخریم برای کنسرت تخفیف میدن پس
هرکسی برای فرداشب میخواد بیاد کنسرت دستشو بالا کنه تا اسمشو بنویسم

دختر و پسرا شروع کردن جیغو سوت زدن

ماهم ذوق زده دستامونو بالا بردیم تا اسممونو بنویسه..یهو یاد صالح افتادم خیلی دوست
داشتم اونم باشه اما از شناختی که ازش داشتم بعید میدونستم...

صالح

لیوان آبمو محکم کوبیدم به میز

+تو چیکار کردی ماهان!؟

-هیچی اسمتو نوشتم تو لیست کسایی که میخوان برن کنسرت

+تو بیجا کردی. من کاروزندگیمو ولکنم پیام کنسرت که چی بشه؟

-خب زهرا گفت زن داداش اسمشو نوشته گفتم شاید تو هم بخوای

-نه نمیخوام

-یعنی میخوای زن داداشو تنها بزاری؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم عجب گیری کردیما اینم شده قوز بالا قوز. باید هرچه زودتر در
رابطه با پول با بابا حرف بزوم..

+باشه. ولی زود برگردیما

ماهان ذوق زده دستای مشت شدشو تکون داد

-ای—ول. عجب شبی بشه امشب

دقیقا سربزنگاه رسیدیم..تا رفتیم داخل سالن درآرو بستنو یوسف زمانی اومد رو سین..همه
صندلیا پر شده بود به جز چند تا صندلی خالی ردیف آخر..ماهم ناچارا اونجا
نشستیم..صدای آهنگ و جیغو داد مردم به قدری زیاد بود که میگفتم هر آن پرده گوشم
پاره بشه..به ماهان توپیدم

+اگه میگرنم اوت کنه من میدونمو تو

بی توجه به من مردمک چشماش بین گوشی و سالن،و سالن به گوشی در گردش بود

+دنبال کی میگردی؟؟

با لبخند دندون نمایی به یه نقطه خیره شده بود..دستی به لباسش کشید..

-کسی که همه کسمه

رد نگاهشو گرفتم..زهرا رو دیدم که رو صندلی ردیف اول نشسته بودو بالبخند به ماهان
نگاه میکرد..

صورتمو به حالت چندش جمع کردم

+ماهان تو میدونی که دیگه دست هرچه زن ذلیل از پشت بستنی؟

وقتی به زهرا اشاره میکرد تا بیاد رو صندلی خالی کنار دستش بشینه گفت

-میدونم

زهرا چشمش که به من افتاد، یکی زد تو سر بغل دستیش..یه چیزایی بهش گفتو به من
اشاره کرد..اون شخص هم با تعجب سرشو به طرفم چرخوند..اینکه سحره..سرمو به معنی
سلام تکون دادم..سحر هم با تبسمی جوابمو داد..

زهرا کنار ماهان نشست..

مال خود من باش
ماهان: چرا آجی نیومد؟؟

-گفت پیش بچه ها میمونم تا تنها نمون

چون ما بالا نشسته بودم به خوبی سحر تو دیدم بودو برای همین زیر ذره بین گرفته بودمش..پوزخندی نثار خودم کردم..

بجای اینکه مثل مردم خوشحالی کنم حواسم پی سحره..دیگه داشتم میترسیدم که نکنه یه وقت..نه امکان نداره.. خب، حمایتش میکنم مراقبشم بخاطر اینکه سحرمثل سمانه میمونه برای من..داشتم خودمو با این فکرا قانع میکردم که دیدم ساسان رفت روی صندلی کنار سحر که جای زهرا بود، نشست..ابروهامو بهم نزدیک کردم دیگه داشت اون روی منو بالا میاورد..میخواستم برم یقه ساسان عوضی رو تو مشتم بگیرم که یادم افتاد، اگر برم و بگه: مگه "تو چیکارشی؟" چی میگفتم؟؟ واسه آبروی سحر هم که شده نمیتونستم بگم زنده..عصبی نفسمو فوت کردم و نگاه به خون نشستمو بهشون دوختم..ساسان لعنتی به سحر نگاه میکردو یه قسمت آهنگی که میگه".. زده به سرم تو رو بیرم شمالو برنگردم.." برای سحر لب خونی میکرد..تو غلط میکنی زمو ببری شمال.. ولی سحر حتی نگاهشم نمیکرد..از حرکتش خوشم اومد..ولی از چیزی که دیدم خنده رو لبام ماسید...

ساسان بالبحند کریهی دست سحر و تو دستش گرفته بود.. سحر هم هرچی تقلا میکرد تا دستاشو از دست ساسان در بیاره بی فایده بود.. دوستای سحر هم باخم جلوی ساسان ایستاده بودنو بدوبیراه بهش میگفتن...

زهرا: ساسان داره چه غلطی میکنه اونجا؟

ماهان: ساسان کیه؟

دیگه خونم به جوش اومده بود الان پای زخم درمیونه اما من مثل چوب خشک اینجا نشستم.. بیخیال قول و قرارا شدمو با فک منقبض شده از روی صندلی بلند شدم..

-داداش کجامیری؟

به صدا زدناى ماهان توجه نکردم و یورش بردم به طرف ساسان.. یقشو گرفتم..

+ تو چه غلطی کردی آشغال هــــــــــــان؟؟ چطور جرات کردی دستشو بگیری؟؟

میخواستم مشتمو بخوابونم تو صورتش که یکی مشتمو تو دستش گرفت.. نگاه به خون نشستم بهش دوختم.. باچشمای معصومش که پر از اشک شده بود نگاه میکرد.. یقه ساسانو ول کردم، دست ظریف سحر و تو دستم گرفتمو از سالن اومدیم بیرون...

سحر

صالح محکم دستمو گرفته بود و عین کش شلوار با خودش میکشید.. اونقدر تند میرفت که چندبار سکندری خوردم اما کی جرات اعتراض کردن رو داشت؟.. میخواستیم سوار ماشین بشیم که..

-جایی تشریف میبرین؟؟

سرمو با وحشت برگردوندم.. ساسان و باربد بودن با دو تا از رفیقاش.. قلبم گوروم گوروم خودشو به سینم میکوبید.. بااسترس دورو برمو نگاه کردم.. مرده شور این خیابونو ببرن، پشه هم پر نمیزد چه برسه به یه آدم. خدایا خودت بهمون رحم کن.. صالح بهم نزدیک شدو دوباره دستمو محکم تو دستش اسیر کرد.. یکم قلبم آروم گرفت چون کنار صالح احساس امنیت بهم دست میداد..

ساسان نیشخندی زد

-خانم توکلی.. فکر میکردم از اون دخترای پاکو نجیبی هستی که انگشت یه نامحرمم بهش نخورده

به دست من صالح که توهم قفل شده بود اشاره کرد

مال خود من باش
-ولی اشتباه می‌کردم تو..

صالح دستمو ول کردو یقه ساسانو تو مشتتس گرفت و غرید:

-ببین مردیکه اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه درباره زخم اینجوری حرف بزنی اونقدر
میزنمت که حتی نتونی از جات جم بخوری

ساسان پوزخندی زد:

-زنت؟؟!پس چرا حلقه دستتون نیست

نمیدونم چی در گوش صالح پچ پچ کرد که یهو صالح نعره زدو جوری مشتتسو خوابوند تو
صورت ساسان که پخش زمین شد

-خ_____فه شوو آشغال کثافت

جیغ زدم..دوستای ساسان، صالح رو به باد کتک گرفته بودن..ساسانم همینجور که با
دستش خون بینیشو پاک میکرد نیشخندی زد

-اونقدر بزینش تا بفهمه کسی که با ساسان رستمی دربیوفته چه عواقبی براش داره

بادو خودمو به دوستای ساسان رسوندم و با کیفم شروع کردم به زدن تو سرو
کلشون..داد زدم

+ولش کنین شوهرمو..ک_____ک، کسی نیست؟؟

که در یک آن یکیشون با عصبانیت به سمتم برگشت و کیفم رو از دستم کشیدو محکم به
عقب هولم داد..از دردی که تو آرنجم پیچید، صورتم توهم رفت:آیی

-داااااش.. چند نفر به یه نفر نامردا

صدای داد ماهانه.. با خوشحالی نگاهش کردم.. با دو به کمک صالح اومد و زهرا هم پشت سر ماهان به طرفم اومد و کمکم کرد بلند شم: خوبی قربونت برم چیزیت نشده که؟ بغض کرده سرمو چپو راست تکون دادم..

ساسان: بچه ها ولش کنین بریم تا برامون دردسر درست نشده وقت زیادی برای انتقام داریم

بااین حرف ساسان، رفیقاش دست از سر ماهان و صالح برداشتندو به سرعت ازمون دور شدن..

دلنگرون نزدیک صالح ای شدم که ماهان زیر بغلشو گرفته بود، ..نگاهم رو ازسر تا پاش گذروندم، یکی از دکمه های لباسش کنده شده بود و زیر چشمش کبود شده بودو از لبو بینیش خون میومد.. چونم لرزید:

+همش..تقصیر..منه

بازوشو آرام از حصار دست ماهان در آورد و یه قدم بهم نزدیک شد...

-تقصیر تو نیست.. اون حرف مفت زد منم حقشو کف دستش گذاشتم

یه قطره اشک سر خورد روگونه هام...الهی دستشون بشکنه بین چیکار کردن با صورتش، بمیرم براش..

نگاهش رو صورتم زوم کرد: سحر.. چرا گریه میکنی؟

ماهان: حرفایی میزنیا داداش خب نگرانته.. میگم، بریم بیمارستان؟ آخه بدجوری صورتت ترکیده

صالح چشم غره ای بهش رفت

صالح: نمیخواد خوبم.. تو چی حالت خوبه؟

ماهان: آره بابا، بادمجون بم آفت نداره

زهرا عصبی دوتا دستمال از کیفش درآورد، یکی گذاشت کف دست من، یکیم محکم گذاشت رو لب خونی ماهان که آخش دراومد..

-اگه یه بار دیگه همچین لقبایی به شوهرم بدی میزنم تو سرت..

خنده ام گرفت آخه ماهان بابهت به زهرا زل زده بود.. خان داداش، من این همه سال بازهرا دوستمو هر دفعه که میبینمش با رفتارایی که از خودش بروز میده منو شگفت زده میکنه تو که اول راهیی.. به دستمال توی دستم نگاه کردم.. دیوونه چرا دادی به من.. به صالح خودش میدادی توقع داری مثل تو بادستمال خونشو پاک کنم؟؟

صالح دو دلیم رو که دید دستمالو ازم گرفت.. خون بینشویو که پاک کرد صورتش از درد جمع شد.. بانگرانی گفتم

+ چرا لج میکنی با خودتون؟ بریم بیمارستان خب

نگاه عمیقشو بهم دوخت.. لبخند دلنشینی زد

-نگران نباش خوبم

سنگینی نگاهشو تحمل نکردمو سرمو انداختم پایین..

ماهان: این یارو کی بود؟ چی از جونتون میخواست؟؟

صالح هر چهارتا انگشتشو تو جیب شلوارش فرو کردو باحرص نفسو فوت کرد..

زهرا: من بعدا بهت میگم

ماهان: اوکی.. خب بریم داخل دیگه

صالح: من دیگه عمرا پامو بزارم اون تو سرم داره از درد منفجر میشه

مال خود من باش
ماهان: پس میریم خونه؟

صالح:انتظارداری با این قیافه ها و سرو وضع داغونمون بریم خونه؟عزیزجون و بابا اگه اینجوری مارو ببینن سخته رو رد میکنن.. بهتره آخر شب بریم خونه..شما هم تصمیم با خودتونه..یا باما بیاین پارکی جایی یا هم اینجا بمونین بقیه کنسرتو نگاه کنین..تموم شد زنگ بزنین میایم دنبالتون

ماهان: باشه.. ما میریم بقیه کنسرتو ببینیم تموم شد زنگ میزنیم

زهرا:پس ماهان بریم سوال کنیم اگه یخ دارن برداریم بزاریم رو گونت تا ورم نکنه

ماهان خندید:باشه خانومم اینقدر نگران نباش..خب ما بریم فعلا

باهم که خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم..

حرفی بینمون رد و بدل نمیشد..انگار نه من نه صالح دوست نداشتیم سکوت بینمونو بشکنیم..سرمو تکیه دادم به شیشه و پلکامو روی هم گذاشتم..

"بگذار سر به سینه‌ی من در سکوت

گاهی همین قشنگترین شکلِ گفتگوست"

صدای زنگ گوشیم سکوت بینمون رو شکست..چشمم که به صفحه گوشیم خورد، برق زد..باخوشحالی گفتم

+وای علی داره بهم زنگ میزنه..چقدر دلم واسش تنگ شده

یهو صالح ترمز زد که سرم محکم به شیشه خورد

+آیی.. آقا صالح سرمو شکوندین.

سرمو که به طرفش چرخوندم از دیدن قیافش یکه خوردم...

مال خود من باش

باچشمای به خون نشسته و فک منقبض شده نگاهم میکرد چشماشو محکم بست..
سرشو از شیشه بیرون کردو چندتا نفس عمیق کشید.. انگشتشو دور فرمون پیچیدو با اخم
به روبه روش زل زد.. بعد چندلحظه ماشینو به حرکت درآورد.. اونقدر محکم فرمون رو
بدست گرفته بود که رگ دستش بیرون زده بود.. محو نیم رخش شده بودم که...

-بجای به من زل بزنی گوشیتو جواب بده که علی عزیزت پشت خط خودشو هلاک کرد..

لبمو گاز گرفتم.. خاک تو سرم چه آبروریزی.. دایره سبزرنگی که روی صفحه گوشیم
خودنمایی میکرد، لمس کردم..

+الو علی سلام خوبی عزیزم؟

-سلام خوبم ممنون سحر تو خوبی؟

+مچکرم..

-سحرمن دلم خیلی برات تنگ شده هی میگی میام پیشت ولی نمیای..کی میای خب؟

نیم نگاهی به صالح کردم..فکر کنم موقعیت خوبی باشه برای دیدن علی..

+علی شاید پیام الان

باخوشحالی گفت

-باشه فقط زودبیا چون تا نیم ساعت دیگه وقت خوابمونه..خب من زود برم تا کسی

نفهمیده..خدافظ

خندیدم:باشه خدانگهدار

تماسوقطع کردم..

-انتظار که نداری بیرمت پیش دوست پسرت؟؟؟

مال خود من باش

دهنم از تعجب باز موند..این چیمیگه؟؟!!درباره من چه فکری کرده؟؟..ابروهامو بهم گره کور زدم..

+معلوم هست شما چیمیگین؟ علی دوست پسرمن نیست

پوزخند زد

-آهان بله حتما از اوناییه که مثل برادرت میمونه ولی بعدش عاشق و زنش میشی

دیگه داشت کفرمو درمیآورد..باعصبانیت گفتم:

-شما از من چی ساختین تو ذهنتون؟ اصلا اگه به من و حرفام اعتماد ندارین باهم بریم اونجا تا متوجه بشین علی کیه

-لازم نکرده

+خیلیم کرده آقای صالح..میخوام با علی آشناتون کنم تا اون چیزی که تو ذهنتون از من ساختینو تغییر بدم..

وقتی آدرسو بهش گفتم با تعجب گفت

-پرورشگاه؟؟!!

دلخور گفتم:

+بله

ماشینو که پارک کرد..بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت پرورشگاه حرکت کردم..صدای پای صالحو از پشت سرم میشنیدم..

با کف دستم به در زدم..

پنجره کوچیکی که روی در بود باز شد..

- کاری دارین؟؟

مال خود من باش

+سلام مش رحمت خوبین؟ منم سحر توکلی اومدم علی رو ببینم

-عه دخترم تویی..عینکمو نزد، نشناختمت..علی روی تاب نشسته و منتظرته..(نگاهی به پشت سرم انداخت) اون آقا هم با توعه؟

نیم نگاهی به صالح کردم..

+بله با من

-صبرکنین کلیدو بیارم

+باشه

درو با کلید باز کرد..

-بفرمائید

رفتیم داخل..علی روی تاب نشسته بودو به تبلتش نگاه میکرد.. دستمو تکون دادمو صداش کردم:

+علی

خندید و با دو اومد تو بغلم..پیشونیش رو بوسیدم..

+چرا تو سرما نشستی قربونت برم؟ سرما میخوری خدای نکرده

-نه من قویم سرما نمیخورم

+بعله شکی درش نیست تو علی قوی منی

علی اخم کرد..

-این آقا کیه؟؟ چرا اینقدر صورتش داغونه!؟

دستمو گذاشتم پشت کمر علی..به صالح اشاره کردم

مال خود من باش
+ایشون صالح امینی هستن.. صورتشم خب توی درگیری صدمه دیده

- آها، حالا چیکارته؟

من من کردم..

+خب..

-من شوهر سحر ام

ذوق مرگ شدم ولی انتظارهر چیزو داشتم جز اینکه بگه شوهرمه..

علی غمگین رو کرد به من و غمگین گفت

-فکر میکردم هر وقت عروس بشی منو هم دعوت میکنی

+عزیزم ما عروسی نگرفتیم که، فقط بینمون صیغه محرمیت خونده شده برای آشنایی
بیشتر

-راست میگی؟

موهاشو با انگشتم شونه کردم: معلومه. مطمئن باش هر وقت عروسی کردم اولین نفر به تو
خبر میدم

-بهم میان..ایشالله خوشبخت بشین.

-سلام خانم توکلی خوب هستین؟

آقای اکبری مشاور پرورشگاه بود.. بهش میخورد حدودا ۲۷-۲۸ساله باشه

+سلام آقای اکبری ممنون شما خوبین؟؟

-مرسی..

چشمش که به صالح خورد، متعجب شدو سوالی نگاهم کرد...

مال خود من باش
قبل اینکه دهنمو باز کنم صالح دستشو سمت آقای اکبری گرفت:

-صالح هستم همسر سحر جان

بله؟؟؟؟!!!!

آقای اکبری لبخند زورکی زد و دست صالح رو گرفت..

-خوشبختم از آشناییتون.. منم ماکان اکبری هستم و بهتون تبریک میگم ایشالله به پای
هم پیربشین

-ممنون

آقای اکبری رو به علی گفت:

- آخر کار خودتو کردیا.. اینوقت شب مزاحم خانم توکلی شدی..

+نه این حرفا چیه؟ خودم دوست داشتم پیام

-خب علی برو بخواب که دیروقته.. فردا باید بری مدرسه خواب میمونی..

-چشم عمو ماکان

علی بغلم کرد

-شب بخیر..مرسی که اومدی پیشم

گونشو بوسیدم..

+شب بخیر عزیزم خوابای خوب ببینی..

علی شب بخیری با صالح و آقای اکبری کردو با دو رفت تو ساختمون..

آقای اکبری: خب با اجازتون منم برم..خوشحال شدم از دیدنتون..خداحافظ

و رفت ماهم پشت سرش از پرورشگاه خارج شدیم...

از سردی هوا سریع سوار ماشین شدم..دست قندیل بستم و جلوی دهنم گرفتم و "ها" کردم..صالح حالتی که دید درجه بخاری رو زیاد کرد..زیر لب ممنونمی گفتم و دستمو روی دریچه بخاری گذاشتم..چشمامو از لذت بستم و لبخندی زدم..گرمای بخاری که پوست دستمو نوازش میکرد چقدر برام دلچسب بود..

-خیلی دوست دارم بدونم چطوری با علی آشنا شدی

دستامو توهم قلاب کردم..

+دو سال پیش پدرم نیت کرد حامی یه پسر بچه بشه..از تصمیم پدرم خیلی خوشحال شدم و ازش استقبال کردم..روزی که پدرم میخواست بره پرورشگاه منم باهاش رفتم..

مدیر اونجا پسری ۶ساله به اسم علی بهمون معرفی کرد که تازه به پرورشگاه اومده بود وقتی فهمیدم مادرش بخاطر خیانت همسرش سخته کرده و فوت شده، باباشم چون زنش علی رو نخواست و با بی رحمی تمام اونو به پرورشگاه آورده، دلم شکست...

آقای اکبری هم گفت من حدس میزنم علی بخاطر اتفاقای ناخوشایندی که براش پیش اومده خیلی منزوی افسرده شده.. نه یه کلمه باکسی حرف میزنه نه با بچه های همسن خودش بازی میکنه..

اونجا بود که تصمیم گرفتم علی رو ببینم و هر جور شده باهاش صحبت بکنم..فردای اونروز رفتم پیش علی و کلی باهاش صحبت کردم.. اما دریغ از یک کلمه حرف زدن فقط سرش پایین بود و با تبلتش بازی میکرد.. باخودم گفتم شاید از اوناییکه رو در رو حرف زدن براش سخته.. میخواستم تمام تلاشمو بکنم تا علی رو از گوشه گیری درش بیارم.. اونموقع یه فکری به ذهنم خطور کرد.. گوشیم دو سیمکارته بود و یکی از سیمکارتا رو که احتیاجی نداشتم از گوشیم درش آوردم و به طرف علی گرفتم

+اینو بهت میدم خب هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خوشحال میشم تا باهم حرف بزنی و دوست بشیم. الانم بهت یاد میدم که چجوری اینو بندازی رو تبلت فقط اینو بگم

مال خود من باش

که هروقت حرف زدنمون تموم شد سیمکارتو از تبلت دربیارو یه جای امن و مطمئن پنهان کن چون اگر کسی بفهمه سرمونو گوش تا گوش میبره..

دستمو جلو بردم

+تبلتتو بهم میدی تا یادت بدم؟

با کمی تعلل تبلتتو بهم داد.. منم شروع به یاد دادن کردم..

+یادگرفتی؟

بله آرومی گفتم..ذوق زده از اینکه بلاخره تونستم صداشو بشنوم محکم بغلش کردم و رفتم در اتاقو بازکردم..سرمو به طرفش چرخوندم..با بهت نگاهم میکرد..

+منتظرتما..فعلا

و رفتم..تا شب منتظرش موندم ولی زنگ نزد..داشتم ناامید میشدم که هوله هوش ساعت ۸ زنگ زد..اوایل فقط من صحبت میکردمو اون گوش میداد اما از بس بهم زنگ زدیمو رفتم پرورشگاه، به مرور زمان افسردگیو گوشه گیریش برطرف شد و از اونروز تصمیم گرفتم مشاور بچه بشم..

ماشینو روبه روی پارک وایسوند

-پاشو بریم روی اون نیمکته بشینیم

با تعجب گفتم

+تو این سرما!

-اتفاقا تو این هوا باب نشستن توی پارکه اونم توی سکوت مطلق منکه خوشم میاد..ولی اگه تو دوست نداری، نمیریم

باینکه اصلا دوست نداشتم یخ بزنم ولی نمیتونستم دل کسی که دوشش دارمو بشکنم

مال خود من باش
+نه من اتفاقا دوست دارم.. بریم.

روی نیمکت نشستیم..وقتی نفسمو بیرون میدادم،غباری که از دهنم خارج میشدو تماشا میکردم..

-تو این دوسال هیچکس متوجه نشد تو بهش سیمکارت دادی؟؟

دستامو بهم مالیدم:چرا اتفاقا..اولین نفر بابام بود چون وقتی بهش میگفتم برای هردوتا سیمکارتم شارژ بریزه و طولیم نمیکشید که تموم میشد، بابام شک کرد منم خب نمیتونستم به بابام دروغ بگم و قضیه رو بهش گفتم ..نفردومم آقای اکبری بود اونم وقتی علی باهام حرف میزده، شنیده..علی ام دیگه نمیتونسته پنهون کاری کنه و همه چیزو بهش میگه.. اولش هردوتا شون میگفتن کارت اشتباه بوده اما وقتی متوجه شدن با این کارم علی از نظر روحی بهترشده.. قبول کردن به کسی چیزی نگو سیمکارته پیش علی بمونه..
کمی سکوت کردم..

+خب حالا نوبت شماست تا بقیه داستان زندگیتونو تعریف کنین..اونروز ماهان اومد و بقیه حرفتون نصفه موند

لبخند تلخی زد

-آخر داستان خوش و خرم تموم نمیشه

+اومد خب من خیلی کنجکاو شدم ولی اگه ناراحتتون میکنه نگید.

آهی کشید

-وقتی از تکنسین پرسیدم چیشده سرشو با تاسف تکون داد

-متاسفم..

-مامانتون بخاطر ضربه شدیدی که به سرشون وارد شده بلافاصله ضربه مغزی شدنو فوت شدن.. برای اینکه جسدو تحویل بگیرین به پزشک قانونی مراجعه کنین..

نه نه امکان نداره! مامان من رو تو این دنیا تنها گذاشته باشه و رفته باشه! همه اینا یه خوابه یه کابوس وحشتناک.. با یاخدا گفتن ماهانو جیغ سمانه از شوک بیرون اومدم..وقتی چشمم خورد به مایع قرمز رنگی که دستو پامو رنگی کرده بود، متوجه شدم این کابوس وحشتناک همون واقعیت تلخیه که تمام زندگیمو ازم گرفت... بعد از مرگش شده بودم عین یه مرده متحرک.. دیگه دنیا برام بی معنی شده بودو هیچ چیز برام مهم نبود هیچ چیز.. حتی تو ایام مدرسه هم دیگه انگیزه ای برای درس خوندم نداشتم دیپلمم با معدل ۱۷اگرفتم.. صبح تا شب، شب تاصبح فقط کارم شده بود زل زدن به عکساش و خاطراتو مرور میکردم.. نزدیک یک سال با مرگش کنار نیومده بودم..وقتی نمازمو تموم میکردم از خدا شکایت میکردم که چرا مامانمو ازم گرفت..ازش خیلی دلخور بودم خیلی..
صالح نیشخندی زد:

ولی خب بازم نمازمو میخوندمو میپرستیدمش..یه روز سرقبر مامانم تصمیم گرفتم غمو اندوه رو بزارم کنارو سخت بشینم برای کنکور بخونم تا حسابدار بشمو مامانم ازم راضی باشه..درسته تو این دنیا نیست ولی میدونم از اون بالا بالاها منو میبینه و حواسش بهم هست پس باید تمام تلاشمو بکنم تا مامانم بهم افتخار کنه..اونروز به بابا گفتم بره خودم با پیاده برمیدرم خونه که ای کاش زبونم لال میشدو نمیگفتم..وقتی تو پارک قدم میزدم و تو حال هوای خودم بودم یکدفعه ای، توپ والیبال محکم خورد به سرم..یه لحظه چشمم سیاهی رفت..چشمامو بستمو دستمو گذاشتم روی سرم
-آقا..آقا چیزیتون نشد؟بیخشید نمی خواستم اینجوری بشه..

چشممو که باز کردم یه دختر بااون چشمای خاکستریش که رنگ نگرانی گرفته بود نگاهم میکرد

مال خود من باش
-خیلی شرمندم..خوبین؟؟

سرم شدید بخاطر ضربی که دیده بود درد میکرد..اما به روی خودم نیاوردم
-خوبم

-رو نیمکت بشینن من برم آب معدنی براتون بگیرم

گفتم لازم نیست ولی بی توجه به من رفت..منم مجبور شدم روی نیمکتی که گفته بود
بشینم..طولی نکشید که سرو کلش پیدا شد..آب معدنی که دستم دادو یکم خوردم

-اسمت چیه؟؟

جاخوردم..

-چطور مگه؟؟؟!!

شونشو بالا انداخت..

-برای آشنایی..میخوام بدونم اسم کسیو که با توپ زدم تو سرش چیه

باکمی تعلل، اسممو به زبون آوردم..دستشو به طرفم گرفت

-منم پرنیاز ام خوشبختم

یه نگاهی به دستش کردم و خیلی خشک گفتم

-منم..خب برم پرنیاز خانم، بابت آب هم ممنون

داشتم میرفتم که پرنیاز صدام زد

-یه لحظه صالح، کجا میری؟..داشتیم باهم آشنا میشدیم..

بهش گفتم دیرم شده باید برم..پرنیازم گفت یه لحظه وایساو بدو بدو رفت طرف
دوستش..کیفشو برداشتو اومد..

مال خود من باش

-بریم؟

متعجب گفتم

-کجا؟؟!

-خب تو که نمیشینی دو کلمه باهم اختلاط کنیم پس بیا تو راه باهم حرف بزنیم..نگران نباش من تا دو تا کوچه پایین تر مزاحمت نمیشم بقیه راه خودت تنهایی میری

منم ناچارا قبول کردم و پا به پای هم حرکت کردیم. تو راه همش ازم سوال میپرسیدی و منم مجبور بودم جوابشو بدم..وقتی سن و رشته تحصیلیم رو پرسیدی، ذوق زده گفتم

-وای باورم نمیشه! ما همسنین هم رشتمون یکیه

شگفت زده شده بودم، آخه چطور ممکنه هم سنمون هم رشتمون یکی باشه؟! باخودم میگفتم عجب تصادف عجیبی!!!

-زود بگو ببینم درست خوبه؟

-بله

-پس شمارتو بده هر وقت به مشکل برخوردم بهت زنگ میزنم تا یادم بدی..

میخواستم دهن باز کنم، بگم نه اما با این حرفش حرفمو قورت دادم

- آخه میدونی، ریاضیم خیلی ضعیفه هرکاری میکنم یاد نمیگیرم اگه اینجوری پیش برم کنکور قبول نمیشمو به آرزوم نمیرسم

تو رودربایستی قرار گرفتم و شمارمو بهش دادم..

بعد از چند روز بهم زنگ زد..گفتم پای تلفن یاد نمیگیره و ازم خواست بریم همون پارکه تا یادش بدم اما من زیر بار نمیرفتم..

-چرا اینقدر پاستوریزه ای تو؟؟..اصلا میخوای برادر کوچیکه دوستمو همراه خودم بیارم تا خجالت نکشی؟

بخاطر اینکه منو پاستوریزه ندونه مجبور شدم قبول کنم برم..

قرار اولی زورکی رفتم ولی قرارای بعدیش بی میل نبودم..خیلی ازش خوشم اومده بود..دختر خوب و ساده ای بنظر میرسید هه البته در ظاهر..پریناز هی میگفت بریم پارک شهر، چون پارک شهرو خیلی دوست داشت مخصوصا چرخ و فلک اما من هر دفعه به هر بهونه ایی دست رد به سینش میزدم چون میخواستم برای روز ولنتاین ببرمش و اونجا حسی که بهش پیدا کرده بودمو بهش بگم..بلاخره روز موعود فرا رسیدو رفتیم پارک شهر..وقتی سوار چرخ و فلک شدیم یه دستبند بهش دادمو حسم رو بهش گفتم..خیلی خوشحال شدو اونم گفت همین حسو بهم داره..کلی نقشه برای آیندمون کشیدیم، اونروز بهترین روز زندگیم بود..بعد از اونروز وابستگیم بیشترو بیشتر میشد..یه روز پریناز بهم زنگ زدو با گریه و زاری بهم گفت مامانش تومور مغزی داره و باید هرچه سریعتر عمل بشه ولی اینجا عملش نمیکنن دکترا میگن باید ببریش ترکیه آخه اونجا دکترا خوبی هست که میتونه مامانشو عمل کنه..میگفت اما من اونقدر پول ندارم که برم خارجو عملش کنم..بهش گفتم چقدر لازم داری گفت".....تومن" منم گفتم هرچور شده برات جورش میکنم نگران نباش..نصف پولو خودم تو بانک داشتم نصف دیگه پول هم به بهانه اینکه رفیقم نیاز مالی داره، از بابا قرض گرفتمو بهش دادم..کلی خوشحال شدو گفت روز پروازشو بهم خبر میده اما خبری نشد که نشد هرچقدرم بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود..دیگه داشتم از نگرانی دیوونه میشدم..همش میگفتم نکنه بلایی سرش اومده باشه..خونشونم که بلد نبودم تنها جایی که سراغ داشتم پارکی بود که باهم آشنا شده بودیم واسه همین هر عصر میرفتم پارک که شاید فرجی بشه و ببینمش..یکی از همون روزا وقتیکه رفتم..چشمم به یه پسر بچه آشنایی خورد که سرسره بازی میکرد..وقتی رفتم جلوتر شناختمش..همون برادر دوست پریناز بود که روز اولی با خودش آورده بود پارک..باخوشحالی رفتم پیشش..ازش پرسیدم خودت تنها اومدی؟؟گفت نه من با آبجیم اومدم..اوناهاش..

به دختری که مشغول کتاب خواندن بود اشاره کرد.. رفتم پیشش و بهش گفتم پریناز کجاست.. اولش خودشو بی خبر نشون میداد اما وقتی جون داداششو قسم خوردم همه چیزو برام تعریف کرد.. گفتم پریناز بخاطر اینکه بهم نزدیک بشه همه چیزو بهم دروغ گفته.. اون رشتش هنره عاشق این بوده که بره ترکیه و مدلینگ بشه ولی پولی نداشت فقط یه خونه داشت که اگه میفروخت بازم پول کم میاورد برای همین به هر نحوی با پسرای پولدار دوست میشده و پول ازشون برمیداشته.. یعنی زمانیکه با من بوده با صد نفر دیگم بوده.. وقتی من پولو بهش دادم بدون معطلی خونشو فروخته.. مامان پیرشو هم گذاشته سالمندانو قاچاقی رفته ترکیه.. نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه حالم خیلی داغون بود.. تازه مزه خوش زندگیو میچشیدم که .. هوووو سرتو درد نیارم.. نزدیک یه سال افسردگی شدید گرفتمو تنها کسی که از همه ماجرا خبرداشت امیر بود.. بابامم گیر داده بود که چیشده باز تو دوباره اینجوری شدیو اینا، منم فقط بهش گفتم عاشق یه دختر شده بودم اما اون با خانواده اش رفت خارج .. اونم منو برد پیش روانشناس.. چند جلسه رفتمو یکم حالم بهتر شد، تونستم دوباره روی پای خودم و ایسم و بشینم برای کنکور بخونم.. از اونروز به بعد باخودم عهد بستم به هیچکس دل نبندم و در طی این چند سال متوجه شدم خدایی وجود نداره که تو بدبختیا به دادمون برسه و همش یه مشت خرافاته

چپ چپی نگاهش کردم

+ معلوم هست شما چیمیکن.. یعنی چی خدا وجود نداره.. درسته اتفاقی که براتون افتاده خیلی تلخه اما دلیل نمیشه که شما بگین خدایی وجود نداره.. شاید خدا میخواست امتحانتون بکنه، تا ببینه بازم بعد این اتفاقا قبولش دارین یا نه و..

با اعصابانیت وسط حرفم پرید

- خدایی که بقول شما بنده هاشو خلق کرده که زجر کشش کنه و همینجور بلا رو سرش نازل کنه تا ببینه بازم میپرستنش یانه، ببینه بازم بهش وفاداره یا نه، یا همچین خدای بی رحمی که تا میبینه یکی از بنده هاش داره به مرز خوشبختی میرسه پرتش میکنه وسط بدبختی، از نظر من وجود نداره میفهمی وجود نداره

مال خود من باش

چینی به ابرو هام دادم.. میخواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که گوشه‌ی صالح زنگ خورد..

-الو

.....-

-باشه اومدیم..

درهمین حین که به طرف ماشینش میرفت گفت

-بریم دنبال ماهانو دوستت..

-این مطالبو برای جلسه دیگه ازتون میخوام بچه‌ها.. خسته نباشید

باین حرف استاد از فکر حرفای سمانه بیرون اومدمو کتابم رو تو کیفم انداختم.. فاطیما با ذوق گفت

-والای بچه‌ها صبر ندارم برم پیش عشقم

حیرت زده گفتیم

عشققت؟؟!!

فاطمیما: بعله جاسی جونم.. عشقم.. نفسم

زهرا: پ بگو چرا خواستگاراتو رد میکردی.. نگو که یه خارجی چشمتو گرفته بوده

+مگه جاسیکا اسم دختر نیست؟؟

فاطمیما: الان عکسشو نشونتون میدم

مال خود من باش
عکسشو که نشونمون داد چشمامون از حدقه دراومد..یه خرگوش سیاه و سفید که مشغول
خوردن سبزی بود..

مینا: یه خرگوش؟؟ •_•

زهرا: قبلا شک داشتم ولی الان مطمئن شدم که صد درصد مغزت مشکل داره..

یهو شوق کرد

-رااست میگه امروز شیوا...

حرفشو نصفه گذاشتو شروع کرد به ادای گریه درآوردن

-والای چیکار کنم ای خدا دیگه نمیتونم ببینم

+چی؟..چیو نمیتونی ببینی؟؟

-دیروز دخترخاله شیوا بهم گفت فیلمی برات میفرستم که "بریک آتان" (بازیگر ترکی) توش
بازی کرده..منم خوشحال رفتم به ماهان گفتم، عجمم بریک آتان توی یه فیلم بازی کرده
میای ببینیم؟..رگ غیرتش قلمبه شدو گفت دیگه حق نداری عجمم صداش کنی حتی دیگه
حق نداری عکسا و فیلماشو ببینی..

فاطمیما: خب بدون اینکه بفهمه نگاه کن

زهرا آه و ناله کرد:

-نمیشه چون گفت جونشو قسم بخورم...

مینا: خوبه عقلش رسیده

زهرا تو صورت مینا براق شد..

-معلومه که عقلش میرسه از بس که نابغست مگه مثل شوهر تو خنگه

مینا: به شوهر من توهین نکنا

مال خود من باش
فاطمیما: بس کنین بابا عوقم گرفت.. شوهرم شوهرم آه.. الهی که شوهراتون قربون
جاسیکا جونم بشن

قبل اینکه بچه ها کل کلاشونو شروع کنن گفتم
-امروز سمانه زنگ زد، گفت پس فردا تولد صالح
مینا: خب؟

+گفت میخوای چیکار کنی؟ برنامت چیه؟؟.. منم اصلا نمیدونستم تولد صالح پس
فرداست.. ولی اگه میگفتم من نمیدونستم تولدشه یقیناً شک میکرد بخاطر همین مجبور
شدم بگم که اتفاقاً میخواستم بهتون بگم براش جشن تولد بگیریم.. گفت پس، دو روز دیگه
براش میگیریم اما چیزی بهش نمیگیم تا سوپرایز بشه..

از کلاس اومدیم بیرون..

+حالام نمیدونم چی براش بخرم..

فاطمیما: لباسی.. شلواری..

زهرا: انگشتری.. دستبندی

+خب من سایشو نمیدونم که

مینا: با یه بهانه ای ببرش بازار..

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم:

+اوف نمیدونم الان داره مغزم نمیکشه

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. صالح بود..

+بله؟

مال خود من باش

-سحر..مدیر دانشگاه بهم گفته بیا دفتر انگاری پروندم یه مشکلی داره..بنظرم یکم کارم طول بکشه..برای همین بهت زنگ زدم که بدونم منتظر میمونی کارم تموم بشه تابرسونمت یا با رفیقات میری؟

+با دوستام میرم

-باشه پس خدافظ

+به سلامت

به بچه ها که با کنجکاوی نگاهم میکردن گفتم

+صالح کار داره واسه همین امروز باید فاطی عزیزم منو برسونه

فاطمیما:اوکی

سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو به آسمون ابری دوختم..باب قدم زدنو آهنگ گوش دادن تو این هوا بود..رو به فاطیما کردم:

+فاطی میخوام پیاده برم خونه

نگران گفت

-وا!! خل شدی؟ این خیابونه خودش همیشه خدا خلوته دیگه چه برسه به اینکه ساعت 1ظهر باشه..بیا خرید نکن خودم میرسونمت خونه

+مگه میخوام کل راهو پیاده برم، تا " فلکه... " میرم دیگه بقیشو درست میگیرم..میخوام یکم از این هوا لذت ببرم..

فاطمیما:مطمئنی آخه..

+مطمئنم

-خوددانی..مواظب خودت باش

ازشون خداحافظی کردم از دانشگاه زدم بیرون..هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگ پلی کردم..

آهنگ رو که داشتم زمزمه میکردم، اطرافمو هم دید زدم..یه لحظه ترس تو دلم لونه کرد..چند تایی ساختمون نیمه کاره دورو برم بود..خیابونم تقریباً خالی از عبور و مرور ماشین ها بود..همینجورم فکرای منفی به مغزم هجوم می آورد.. پشت سر هم داشتم تو دلم آیت الکرسی میخوندم که یکمرتبه یه ماشین با سرعت کنارم ترمز زد..

صالح

+ببینین آقای پورمحمدی...

زنگ گوشیم مانع حرف زدنم شد..میخواستم گوشیمو سایلنت کنم که بادیدن اسم سحر روی صفحه گوشیم تماسو وصل کردم

-صالح

از شنیدن صدای جیغش دلم ریخت..

-صالح..ساسان..ساسان

از نفس نفس زدنشو صدای باد کاملاً مشخصه که داره می دوعه

-اخخخ

از نگرانی ولوم صدام رفت بالا

+سحر چیشدی؟؟؟...کجایی الان؟؟؟

-صالح ازت خواهش میکنم بیا نجاتم بده

مال خود من باش
صدای قهقه ای تو گوشم پیچید:

-ایندفعه دیگه صالح جونت نمیتونه تو رو از دستم نجات بده

+سحرررر

همینجور که بافریاد سحر رو صدا میزدم باعجله از اتاق مدیریت زدم بیرون..سه سوته خودمو به ماشینم رسوندمو سوارش شدم..استارت زدم..میخواستم ماشینو به حرکت دربیارم که امیر خودشو انداخت تو ماشین..

-چیته..چته تو..چرا یهو اینجوری شدی؟؟ پور محمدی بدبخت زهرترک شده بود

جوری پامو روی پدال گاز فشار دادم که جیغ گوش خراش لاستیکا دراومد.. باسرعت زیاد ماشینو به حرکت درآوردم..باعجز گفتم

+ساسان کثافت مزاحم سحر شده ولی نمیدونم کجا دنبالش بگردم..نمیدونم

-یا حسین

فکر اینکه یه وقت ساسان لعنتی بلایی سرش بیاره منو به مرز جنون میکشید..

باصدای بلند نعره کشیدم و مشتمو محکم حواله فرمون کردم

-صالح آروم باش اینجوری.. عه صالح اونجا رو بین اون ماشین ساسان نیست؟؟؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم..ماشین خود نامردش بود

وسط خیابون ترمز زدمو با سرعت از ماشین پیاده شدم..هرثانیه ایی که به ماشین ساسان نزدیک میشدم صدای جیغ سحر واضح و واضح تر میشد که دلمو ریش میکرد..ساسان و باربد سحر رو تو ماشین انداخته بودنو سعی داشتن که درُ به روش ببندن..باخشم، از پشت یقه ساسان گرفتم و پرتش کردم روی زمین...روش خیمه زدمو شروع کردم با مشت زدن تو سرو صورتش...

#سحر

گریه کنان و با دستو پایی که از ترسو وحشت به لرزه افتاده بودن از ماشین پیاده شدم..سمت راستم امیر، بارید رو به باد کتک گرفته بود..سمت چپم صالح ساسانو میزد..امیر چشمش که بهم خورد دست از کتک زدن برداشتو بانگرانی پیشم اومد..

-حالتون خوبه..چیزیتون نشده؟؟

باسر جوابشو دادم..پاهام ناخودآگاه به طرف صالح کشیده شد..

صالح:مردیکه عوضی میخواستی زن منو اذیت کنی؟زندت نمیزارم

کنار صالح زانو زدمو باگریه گفتم

+صالح

باسرعت سرشو به طرفم چرخوند..مردمکاش تو صورتم درچرخش بود که یهو محکم منو تو آغوشش کشید و از روی روسری سرمو بوسید..بااین حرکتش گریه شدت پیداکردو به هق هق افتادم

+صا..لح..سا..سان..می..خواست.

-هیشششش..تموم شد عزیزم..من کنارتم..مواظبتم..بهت قول میدم دیگه نزارم کسی اذیت کنه..

باصدای ارومی گفت

- صالح بمیره و تورو اینجوری نبینه

مال خود من باش
باین حرفش انگار آرامش به تمام وجودم تزریق شد.. بازومو گرفت و منو برد توی
ماشینش نشوند..دستمو فشار خفیفی داد..

-من الان برمیکردم باشه؟..یه زنگیم بزمنم به پلیس تا بیان پدرشونو دربیارن
بابی حالی سرمو تکون دادم..میخواست درو ببندد که باصدایی که از جیغ کشیدن زیاد دو
رگه شده بود گفتم

+نه درو نبند بزار یکم هوا بیاد

باشه ای گفتو رفت پیش امیر..

دور و برو نگاه کردم..ساسان بی حال با صورت خونی روی زمین افتاده بود ولی..باربد..باربد
نیییست..باترس از ماشین اومدم بیرون..تا میخواست صدای صالح بزمنم، یه چیز تیز روی
گلوبم نشست. ♡ رمان مال خود من باش ♡

پارت: ۵۴

حاله ای از اشک جلو چشممو گرفت..از تصور اینکه یه وقت باربد به سرش بزنه و با چاقو
گلوبمو خراش بندازه، دندونام به لرزه افتاد.. جیغ از ته دلی کشیدم

+صالح

صالح با چشمای گرد شده به طرفمون برگشتو فریاد زد

- داری چیکار میکنی احمق

با داد باربد سد اشکام خوردش..

مال خود من باش

باربد:خفه شووو..ببین چی دارم بهت میگم..اگه زنگ بزنی به پلیس دیگه نمیتونم
تضمینی برات بکنم که این چاقو گلوی زنتو نبره

صالح دستاشو به حالت تسلیم برد بالا..

-باشه باشه زنگ نمیزنم اصلا هرچی تو بگی

-برین به ساسان کمک کنین تا توی ماشینم بشینه..زوود

-خیله خب آروم باش..امیر بریم

زیر بغل ساسان رو گرفتو بردنش توی ماشین..

صالح:خب حالا چاقو رو از گلوی سحر بردار

-ساکت شو بجای اینکه برای من تعیین تکلیف کنی چندقدم برین عقب..برین

عععقب

-باشه

تا چند قدم رفتن عقب، باربد منو پخش زمین کردو خودش به سرعت سوار ماشینش شدو
رفت..

صالح بانگرانی به طرفم اومد

-سحر چیزیت نشد؟؟

هق زدم

+ن..نه

بازومو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم که چشمام سیاهی رفت..پلکامو بستم دستم رو
گذاشتم رو بدنه ماشین

-چیشدی؟خوبی؟

مال خود من باش
باناله گفتم

+نه اصلا حالم خوب نیست..سرگیچه و حالت تهوع دارم

امیر:به حتم از استرسیه که کشیده

در عقب ماشینو برام باز کرد..

-بیا بیا اینجا بشین..

رفت آب معدنی رو از توی داشبورد درآورد..جلوی پام زانو زد

-بیا یکم آب بزن به صورتت تا حالت جا بیاد

دستامو بردم جلو..آبی که تو دستم ریخت به صورتم پاشیدم..سرمو بابی حالی روی
صندلی گذاشتم..چشمام بدجوری درد میکرد.. با دستم آروم ماساژشون دادم...

-صالح تو صدای زنگ گوشی نمیشنوی؟؟

گوشامو تیز کردم..اینکه صدای زنگ گوشی منه

-چرا..

+مال منه..اول از دستم افتاد

امیر رفت جلو تر...

امیر:اینها پیداش کردم..

دستم داد..

صالح: کی هست؟

+ناشناسه

تماسو وصل کردم..از صدای شخصی که شنیدم نفسم بند اومد..

مال خود من باش
صالح: کیه پشت خط؟؟

لبامو ازهم فاصله میدادم ولی حتی یک کلمه هم ازشون خارج نمیشد..
گوشیو از دستم کشید..

-الو

.....

-میرم پیش پلیسو ازتون شکایت میکنم

.....

داد زد: تو غلط میکنی ..الو..الو

موبایلمو تو مشتت فشار دادو یه لگد به تایر ماشین زد

-بیشعور اشغال کاش میشد با همین دستام خفش کنم

امیر دستشو گذاشت روی دوش صالح

-آروم باش..مگه کیبود که آمپر چسپوندی؟؟

-ساسان بی همه چیز بود..داشت میمردا ولی بازم تهدید میکرد..میگه اگه زنگ بزنی به
پلیس...

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه نداد..تنو بدنم به رعشه افتاد.

حتماً تهدید کرده که اگه زنگ بزنی به پلیس یه بلایی سر زنت میارم..خدایا چرا این بشر
دست برنمیداره..

مال خود من باش

ن..نکنه دوباره ساسان هوس کنه منو اذیت کنه؟؟ صالح هم که همیشه خدا کنارم نیست تا جلوشو بگیره اونموقع چه گلی به سرم بگیرم؟؟ وای خدا! تصورشم منو دیوونه میکنه

دستی رو گونه هام نشستو اشکامو پاک کرد..باچشمای اشکی نگاهش کردم..

-دیگه گریه نکن خب؟ اصلا هم نترس من مواظبتم دیگه نمیزارم اذیت کنه

تو نگاهش لبریز از محبت و مهربانی بود..نگاهشو دوست داشتم..برام خیلی دلنشین بود

-باشه؟

لبخند کم جونی زدم

+باشه

در ماشینو برام بست..خودش پشت فرمون نشست امیر هم بغل دستش..

-تا وقتی امیر رو میرسونیمشو خودمون میریم خونه، سرتو تکیه بده به صندلی و استراحت کن

زیر لب باشه ای گفتم، سرمو گذاشتم روی صندلی و چشمامو بستم..از اینکه بفکرمه و مواظبمه احساس وصف ناپذیری داشتم انگار دنیارو بهم داده بودن..ولی این خوشحالی زود جاشو به ترسو وحشت داد..هرکاری میکردم نمیتونستم ذهنمو از یادآوری چند دقیقه پیش که وحشتناک ترین دقیقه های عمرم بودو منحرف کنم..بغض داشتم اما پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم تا سر باز نکنه..البته حداقل جلوی صالح..

#صالح

مال خود من باش

درو باز کردم یکم سرمو بردم داخل..دقیق نگاهش کردم.. پوست گندمیش به زردی میزد..چشماشو محکم روی هم فشار میداد و یه اخم کم رنگی هم روی پیشونیش بود..دستمو گذاشتم روی دست ظریفش که یهو لرزید..دستشو از دستم کشید بیرونو با ترس چشماشو باز کرد..

+نترس منم.. اومدم صدات کنم،بگم رسیدیم

نگاهی به اطرافش کرد..

-چرا منو آوردی خونه خودتون؟

سرمو از داخل ماشین بیرون آوردمو صاف ایستادم..

خودمم نمیدونم فقط میخواستم پیشم باشی، دوست نداشتم با این حالو روزت بری خونتون..

اما این حرفایی که نوک زبونم بود رو قورتش دادم...

+ باخودم گفتم با این حالو روزی که داری نبرمت خونتون بهتره

-چرا؟؟!!

-خب...مامانت اینجوری تو رو ببینه نگران میشه

میدونم دلیل مزخرفی رو براش آوردم ولی از هیچی بهتر بود..از گوشه چشم نگاهش کردم..متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود..به گمونم تونستم قانعش کنم

- منو آوردی اینجا یعنی خانوادت...

به هر دو مون اشاره کرد..

-مارو با این وضع ببینن نگران نمیشن؟

مال خود من باش
راست میگفت.. لعنتی تو چه هچلی گیر کردیما پووف..قبل اینکه چیزی بهش بگم، سمانه
اومدو فرشته نجاتم شد..

-سلاام چرا نمیاین...

یه هینی کشیدو زد پشت دستش..

-خاک تو سرم این چه سر و شکلیه چرا خاکی شدین؟؟سحر گریه کردی؟

دست کشیدم به لباس و شلوارم..

+بعدا تعریف میکنم برات.. اول تو سحر رو ببر داخل آب قندی چیزی هم بهش بده حالش
خوش نیست ..آهان راستی به ماهانم بگو یه دقیقه بیاد کارش دارم

-چشم..

دستشو دور دوش سحر آورد

-بیا بریم عزیزدلم

دستامو روی سینم قلاب کردم و به ماشین تکیه دادم..ماهان نفس نفس زنان اومد به
طرفم

-داداش چیشده چرا آجی..

وسط حرفش پریدم..

+بعدا برات توضیح میدم خب؟ میخواستم بهت بگم،قبل اینکه پیام خونه، بابا بهم زنگ
زد..گفت بیا شرکت.. انگار یه مشکلی تو حسابای شرکت بوجود اومده..میخوام تا وقتی من
نیستم هوای سحر رو داشته باشی یه کاری کن که حداقل برای چند دقیقه هم از اون حال
و هوا دربیاد اینو به سمانه هم بگو..اول بخاطر اینکه سحر خودشم وایساده بود نتونستم
بهش بگم..

-چشم

+من رفتم

از ماشین که پیاده شدم یه قش و قوسی به بدنم دادمو آهسته رفتم تو ساختمون.. ماهان و سحر پشت به من روی مبل نشسته بودنو توی موبایل یه چیزی رو نگاه میکردن.. یه دفعه ای هردوتا شون غش غش خندیدن.. ابرو هام بی اراده بهم گره خوردن.. به صمیمیت بینشون حسودیم می شد.. دلیلشو نمیدونم ولی خیلی دوست داشتم من بجای ماهان بودم.. کنجکاو شده بودم میخواستم بدونم چی میبینن که از خنده دارن منفجر میشن..

سحر: داداش دوباره میزنی از اول

-ای به چشم

بالا سرشون ایستادم.. از چیزی که دیدم از کوره در رفتم.

فیلمی که نشون سحر میداد همونی بود که پارسا با شیپور از خواب بیدارم کرد..

یه پس گردنی به ماهان زدم..

آخی گفتو مثل فنر از روی مبل بلند شد.. تا چشمش به قیافه غضبناکم افتاد مثل همیشه فرارو به قرار ترجیح داد و خودش رو انداخت تو اتاقش..

باحرص رفتم دم در اتاقشو داد زدم

+ ماهان مگه بهت نگفته بودم فیلمو پاک کن هان؟ نکنه نذر کردی آبروی منو ببری؟

-داداش من فقط نشون خانومت دادم.. بعدشم خب خودت گفتی کاری کن که حداقل برای چند دقیقه از اون حال و هوا دربیاد

با پا ضربه محکمی به در زدم

مال خود من باش

+گفتم از این حال و هوا درش بیاری نه اینکه آبرومو ببری

یه لحظه سرمو برگردوندم دیدم سحر دو تا دستاشو جلو دهنش گرفته.. از شدت خنده شونه هاش میلرزید تا نگاهش بهم خورد نتونست جلو خندشو بگیره و از خنده منفجر شد.. با جدیت زل زدم بهش.. تا حالتمو دید خندشو قورت داد و سرشو انداخت پایین.. چندقدم بهش نزدیک شدم.. باهمون جدیت گفتم

+میرم دوش بگیرم.. برگشتم میریم طلافروشی تا حلقه بخریم

باچشمای گرد شده گفت

-حلقه؟؟!! آخه برای چی؟؟

دستی به ابرو هام کشیدم..

+خب دیگه نمیخوام همچین اتفاقی که امروز افتاد دوباره پیش بیاد و احتمالا الان همه بچه های دانشگاه از ازدواج من و تو خبر دارن پس بهتره برای واقعی تر نشون دادن این ازدواج یه حلقه بخریم..

مکثی کرد..

-باشه

رفتیم داخل مغازه طلافروشی.. مغازه بزرگی بود

+سلام

فروشنده به احتراممون بلند شد

-سلام.. من در خدمتتون هستم

+ما ست حلقه طلا و نقره میخواستیم

سری تکون داد.. یه جعبه که انواع حلقه ها توش بود جلومون گذاشت..

مال خود من باش
-این حلقه هاین که تازه برامون اومده

جعبه رو جلوی سحر گذاشتم..بالبخندگفتم

+هرکدومو میپسندی بگو تا بخریم

یکم تو چشمام نگاه کردو بالبخند نظاره گر حلقه های پرزرق و ورق شد..منم محو
لبخندش شده بودم..به یه ست حلقه اشاره کرد باذوقی که به وضوح معلوم بود داره
پنهانش میکنه گفت

-چطوره خوشکله؟

به حلقه ها نگاه کردم..رنگشون سفید بود..حلقه زنونش ظریف بودو یه نگین قلبی
داشت..مال مردونش هم نقره رینگی ساده بود..ساده در عین حال زیبا..نگاه تحسین
آمیزی بهش کردم

+خیلی خوشکله

کیف پولمو درآوردم..کارتمو به طرف فروشنده گرفتم

+ حساب کنید

حلقه ها رو که وزن کرد توی جعبه گذاشت

-مبارکتون باشه

+مرسی

به سحرنگاه کردم..به شیشه پیشخوان خیره شده بودو انگشت اشارش روش میکشید..نگاه
کردم..یه دستبند زنجیری که قلبای کوچولو سفید و آبی داشت

+خوشکله

سوالی نگاهم کرد..به دستبنده اشاره کردم

مال خود من باش
+دستبنديو ميگم كه بهش زل زده بودي

تبسمي كرد: آره

فروشنده: يكي از پر فروش ترين دستبندي ماست

در يه آن تصميم گرفتم به پاس كمكي كه داره بهم ميكنه براش بخرم!

+آقا اين دستبند رو هم حساب كنيد

فروشنده چشماش برق زد

-چشم.. خانوم شوهرتون خيلي دوستون داره ها

سحر باچشمي از حدقه دراومده نگاهم ميکرد.. با يه دستم كيسه ها رو برداشتم با دست ديگم دست سحر رو كه خشكش زده بود گرفتمو از مغازه اومديم بيرون... توي ماشين كه نشستيم جعبه حلقه ها و دستبند رو درآوردم

-چرا؟؟

كيسه ها رو انداختم عقب..

+چرا چي؟؟

چشماش كه هم رنگ تاريكي شب بود دو دو ميزد

-چرا اون دستبندو خريدي؟

در جعبه ها رو باز كردم..

+يه نوع تشكر براي اينكه قبول كردي كمكم كني

حلقه خودمو دستم كردم.. يكي ديگه حلقه رو هم درآوردم.. دست چپ سحر رو گرفتمو دستش كردم.. دستش عين يخ سرد سرد بود.. بهش خيره شدم.. لپاش از شرم گل انداخته بودنو به دستامون نگاه ميکرد...

مال خود من باش

بی اراده لبم از خنده کش اومد.. دستبند رو هم برداشتمو به آرومی دور مچش بستم...
علا رخم ،میلیم دستامو از دستش بیرون آوردم.. چشم از صورتش برداشتمو ماشینو به
سرعت روندم..

-ممنون بابت همه چیز..خدافظ

+سحر

سرشو به طرفم برگردوند..

-بله

+فردا نمیخواه بیای دانشگاه یکم استراحت کن تا کاملا حالت خوب شه

-نه نیازی نیست حالم خوبه

+پیروز غایبی که اشکالی نداره میتونی جزوه ها رو از رفیقات بگیری

-ولی من فردا امتحان دا..

-همینی که بهت گفتم..توهم بهتره به حرف آقاتون گوش بدی

هردوتامون از حرفی که زدم تعجب کردیم..غرق چشمای مشکیش شده بودم که به خودم
اومدمو نگاهمو ازش گرفتم..

+خب دیگه برو داخل

خداحافظ زیرلبی گفتو رفت داخل خونشون...

پا روی پا انداختمو به رفت و آمد دانشجوها خیره شدم.. برگ درخت خشک شده ای که
کنارم افتاده بود برداشتمو تو مشتم پودرش کردم

امیر:سحر حالش چگونه خوبه؟

مال خود من باش

یکی از ابروهامو دادم بالا و به شوخی گفتم

+بار آخرت باشه اسم زن منو بدون پسوند خانوم میاریا

لبخند کجی زد

-خیله خب حالا سحر خانوم

تک خنده ای کردم

+آهااا آفرین حالا شد.. هی بد نیست حالا بهش گفتم امروزو نیاد دانشگاه تا یکم حالش

خوب بشه

-صالح یه سوال ازت بپرسم؟

+بپرس

با نگاه نافذش تو چشمام زل زد

-تو به سحر احساسی داری؟

جاخوردم..

+چی؟؟!!

-خوب شنیدی چیگفتم

پوزخندی زدم

+معلومه که نه

-واقعا؟؟ولی نگرانیات.. غیرتی شدنات..چیز دیگه ای رو میگه

+خب دوستش دارم اما به اندازه سمانه

مال خود من باش

-به منی که با یه نگاه میفهمم چی تو کلت میگذره دروغ نگو..راستو حسینی بگو میترسم از اینکه عاشقش شده باشمو بهش اعتراف کنم و مثل پیریناز ولم کنه و بره، بگو میترسم از خیانت کردن

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

+بس کن

-چرا بس کنم؟ تو دوستش داری صالح چرا انکارش..

باخشم از روی نیمکت بلندشدمو باصدای بلندی گفتم

+تو که بهتر از من میدونی ایناهمش یه بازیه این ازدواج فرمالیتستو عشقی درکار نیست، من پولو که از بابا بگیرم ازهم جدا میشیمو هرکی میره پی کارو زندگیش

یه لحظه حضور کسی رو کنارم احساس کردم..سرمو که برگردوندم دیدم ماهان با فک منقبض شده داره نگاهم میکنه..ای وای!

+ماهان

بدون اینکه بزاره حرفمو بزنم از کنارم رد شد..با دستم محکم موهامو بهم ریختمو غریدم

+لعنت به این زندگی

امیر بلند شد...

-چرا ایستادی برو باهش حرف بزن که یه وقت نره همه چیزو بزاره کف دست بابات

با دو رفتم طرف ماهان..دستشو گرفتم

+صبر کن من باید برات یه چیزایی رو توضیح بدم

اخم کردو به زمین چشم دوخت

-صالح بازومو ولکن میخوام برم

مال خود من باش
+باباخیلی بهم گیر میدادو اصلا بهم کمک نمیکرد منم به پول نیاز داشتمو مجبور شدم
اینکارو بکنم

دستشو از دستم درآورد و توپید

-یعنی واقعا بخاطر پول دلت راضی شد با احساسات یه دختر بازی کنی؟؟

+سحر خودش از همه چی خبر داره.خودش خواست بهم کمک کنه پس لطفا بخاطر سحر
هم که شده چیزی به کسی نگو

یه لحظه جا خورد...

میخواست چیزی بهم بگه که حرفشو خورد..

-آبجی سحر اومد

سحر

بند کول پشتیم رو دوشم صاف کردم، همینجور که سرم پایین بود باقدم های شمردن به
سمت کلاس میرفتم که به یک نفر برخورد کردم،تا خواستم معذرت بخوام...

-سحر مگه بهت نگفتم نیا؟

وقتی نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد، دیگه نتونستم جلو بغضی که از دیشب راه گلومو
گرفته بودو بگیرمو اشکام از گوشه چشمم سرازیر شد..

صالح دستامو گرفتو منو برد توی ماشینش..

صورتشو بهم نزدیک کردو بالحن آرومی گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟..مگه بهت نگفته بودم بمون تو خونه و استراحت کن؟

ولی من نمیتونستم جوابشو بدمو به حق افتاده بودم..بادستمال اشکامو پاک کردو
گفت

-نمیخواهی جوابمو بدی؟

با سکسکه گفتم:

دیشبو..اصلا..نمیتونستم..بخوابم..تاچراغو..خاموش..میکردم..صحنه

های..بدی..میومد..جلوی..چشمم..صبحم..مامان..دید

من..هنوز..نرفتم..دانشگاه..بهم..گیرداده بود..که چرا..نرفتی..منم چیزی..بفکرم..نرسید..که

بهش..بگمو..مجبورشدم..بیام

صالح دستی به صورتش کشیدو باتعلل ماشینو به حرکت درآورد..آب دماغمو بالا کشیدم

+تو مگه کلاس نداری؟

جوابی بهم ندادو با ابروهای توهم گره خورده به جاده زل زده بود..داشتیم از شهر دور

میشدیم..باشک گفتم:

+کجا داریم میریم؟

-یجای خوب

ماشینو جلوی یه در بزرگ وایسوند..خم شد، کلیدی رو از تو داشبوردر آورد پیاده شد..درو

که باز کرد ماشینو برد داخل..دهنم از تعجب بازموند..یه باغی پر از درختو گلای رنگارنگ

بود..زیر بنا هم داشت..غمو غصه هام رو فراموش کردم با شوقو ذوق از ماشین پریدم

بیرون..به طرف گلا رفتم..من عاشق گل بودم..چشمامو بستمو گلا رو بو کردم..تا چشمامو

باز کردم چشمم به یه تاب دونفره خورد..جیغ خفه ای کشیدمو رفتم سوار تاب

شدم..همینجور که خودمو تاب میدادم از ته دل میخندیدم..یهویی صالح باتبسمی جلوم

ظاهر شد

مال خود من باش
-میبینم از اینجا خیلی خوشت اومده

باخوشحالی گفتم

+آررره اینجا خیلی خوشکله و باصفاست من همیشه دوست داشتم همچین جایی پیام که
پر از گل باشه و تاب داشته باشه باورم نمیشه به آرزوم رسیدم

سرشو تکون دادو رفت داخل ساختمون..بعد چند دقیقه با دو تا استکان چای و یه کتاب
اومد کنارم نشست..یکی از استکانا رو به طرفم گرفت...

-بفرمایید

+ممنوون واقعا میچسپه تو این هوا

-خواهش میکنم

صالحم کتاب رو باز کردو شروع کرد به چایی خوردنش..به جلد کتابش نگاه
کردم.. "بیشعوری"

+من این کتابو چند بار خوندم کتاب خیلی خوبیه

-آره

چاییمو خورده بودمو با لبه لیوان بازی میکردم..پوفی کردم..داشت حوصلم سر میرفت
صالح ام سرش تو کتاب بود..بعد کلی سبک و سنگین کردن بهش گفتم:

+میگم چیزه میای بازی؟

باتعجب گفت:

-چی؟ مگه ما بچه اییم؟؟

+نه منظورم بازیایی مثل پانتومیم یا اسم فامیل

چشمشو به کتاب دوختو قاطع گفت:

+چرا؟! خوشمیگذره ها

-خیر

اخم کردم و با حرص از روی تاب بلند شدم.. چقدر غرور داره خب چیمیشه بیای بازی کنیم؟
رفتم پشت تابو بدون اینکه حواسم باشه دستمو گذاشتم به پشت تابه و تکیه دادم که یه
دفعه ای تابه حرکت کرد.. جیغ خفیفی کشیدم.. اوف خداروشکر نخوردم زمین و تونستم
تعادلمو حفظ کنم و گرنه سرتاپام گلی میشد بخاطر بارونی که دیشب اومده بود.. نگاه کردم
دیدم صالح پخش زمین شده.. زدم توپیشونیم

+وای خاک تو سرم صالح ببخشید من نمیخواستم اینجوری بشه من..

بلند شد.. چشمم که به قیافه و لباس گلیش افتاد شروع کردم به غش غش خندیدن...

دلمو گرفتم

+آخ ببخشید قیافتو که دیدم نتونستم جلو خندمو بگیرم

با قیافه غضبناک نگاهم میکرد.. اوه! بنظرم داره فکر میکنه عمدا اینکارو کردم.. تا میخواستم
براش توضیح بدم....

-سحرر

و به طرفم خیز برداشت.. از ترس چادرمو گرفتمو با جیغ دویدم.. همینجور که دو میزدم
باجیغ گفتم

+بخدا عمدی نبووود

اما کو گوش شنوا؟؟؟؟.. هرلحظه بهم نزدیک تر میشد.. جیغ کشیدمو رفتم تو ساختمونه و
خودمو انداختم تو یه اتاق و درشو قفل کردم.. هوووو شانس آوردم..

قیافشو که یادم اومد ریز ریز خندیدم.. دور و برو نگاه کردم.. یه کمد چوبی داشت با یه تخت یک نفره.. بعد چند دقیقه در زد

-درو باز کن

فوری گفتم: بخدا عمدی نبود.. حواسم نبود تکیه دادم به تاب و اونجوری شد

کلمه " اونجوری شد" رو با رگه هایی از خنده بیان کردم...

-باشه درو بازکن میخوام ببینم اگه لباسی تو کمد بیوشمش

از لحنش که انگار خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود.. درو بازکردم.. صورتش به غیر از لباسش گلی نبود.. حتما شسته..

رفت سمت کمد .. زیر لب غر زد

-لعنتی شلوارم هست ولی لباسی که مال خودم باشه نیست حالا مجبورم مال ماهان رو بیوشم.. از اتاق رفتم بیرون تا لباسشو عوض کنه.. چادرمو از روی سرم برداشتم انداختم روی دسته مبل.. نشستمو شروع کردم به دید زدن.. فقط آشپزخونه و یه اتاق کوچولویی که صالح داخله، داشت.. اومد بیرون .. یه شلوار خونگی سورمه ای پوشیده بود با یه تیشرت کرمی

+واقعا شرمندم

-مهم نیست.. خب چی بخوریم برای نهار؟؟؟

+مگه برای نهار میمونیم!؟؟

-آره تا عصر میمونیم بعد برمیگردیم.. خب نگفتی؟؟؟

+خودت میخوای آشپزی کنی؟؟؟

مال خود من باش

خندیدو به خودش اشاره کرد: بنظرت به من میاد آشپزی بلد باشم؟؟.. سفارش میدیم با پیک موتوری برامون بیارن

+ اوم.. خب من پیتزا میخورم

گوشیشو از جیبش درآوردو شماره گرفت..

- الو.. سلام ابولفضل.. دوتا پیتزای مرغ میخواستم.. با پیک موتوری بیار باغمون میفهمی که آدرسشو؟.. لوس نکن خودتو یعنی چی همیشه.. باشه فعلا

روی مبل روبه روم نشست.. دستشو روی سینش قلاب کردو بی مقدمه گفت:

- ماهان فهمید ازدواجون الکیه

نفسم رفت..

+ چی؟! کی؟! چجوری!؟!

- امروز.. وقتی با امیر حرف میزدم شنید

+ حالا چیکار کنیم اگه بره بگه..

- راضیش کردم به کسی نگه.. باید هرچه زودتر بریم درباره پول با بابا حرف بزنیم تا کس دیگه ای نفهمیده

هردومون توفکر فرو رفته بودیم که گوشیم زنگ خورد.. مامان بود.. دستمو گذاشتم روی دهنم و زمزمه کردم:

+ ای وای من یادم رفت به مامان خبر بدم، اومدیم اینجا حتما نگران شده

دایره سبز رنگو لمس کردم

+ سلام مامان

- سلام دخترم.. چرا دیر کردی عزیزم؟

مال خود من باش

+بیخشید من یادم رفت بهتون خبربدم که باصالح رفتیم باغشون

-از دست تو دختر..یه خبر که بده آدم دلنگرون نشه

شرمنده عذر خواهی کردم...

-اشکال نداره عزیزم..خوشبگذره بهتون..خداحافظ

+ممنون..خدانگهدار

بعد نیم ساعت پیتزاها رو آوردن..صالح پیتزا به دست اومد داخل..

-هوا خوبه بریم بیرون غدامونو بخوریم؟؟

از خدا خواسته گفتم:آره بریم

-باشه پس بیا این پیتزاها رو بردار تا برم زیلو بیارم..

+من میارم فقط تو بگو کجاست

-یا زیر تخته یا تو کمد

تو کمد گشتم نبود..زیر تختو که نگاه کردم پیداش کردم..تا زیلو رو برداشتم، چشمم به یه گیتار خورد..چشمام برق زد..برش داشتم..کلی خاک روش بود..باخوشحالی رفتم تو حیاط

+صالح گیتار مال کیه؟؟؟

چینی به پیشونیش داد:مال منه

+واااااااااا!!!..میشه بعد غذا خوردن گیتار بزنی

-نه

+چرا خوب؟؟

-چون اصلا دوست ندارم یاد گذشته ها بیوفتم

مال خود من باش

با لب و لوچه آویزون گیتارو روی تخت گذاشتم..زیلو زیر بغلم گرفتم، تو تالار پهنش کردیمو مشغول خوردن شدیم..بدجوری تو ذوقم خورده بود.. فکر میکردم برام گیتار میزنه ولی ضحی خیال باطل..نگاه های گاه و بیگاهشو حس میکردم ولی من بی توجه بهش به روبه روم زل زده بودم..پیتزاش که خورد رفت داخل..منم میخواستم پاشم که صالح با گیتار نشست کنارم..از خوشحالی زیاد اشک تو چشمام جمع شد...

+ ممنووونم، از بچگی گیتار زدنو دوست داشتم

لبخند ملیحی زد:خودم یادت میدم

از شوق سر از پا نمیشناختم:والی مرررسیییی(واقعا فکرشو نمیکردم که اینقدر دل مهربونی داشته باشه)

عکس العملش در برابر حرفم فقط یه لبخند عمیق بود،با تیکه پارچه ای که همراه خودش آورده بود گیتارشو تمیز کرد،بعد از تنظیم کردن گیتار، شروع کرد به خوندن

- دل دل ساادم

دل گوشه گیرم

آخ که خودم واسه غمت بمیرم

دل دل دیوونه بی اراده

آخ که چقدر درد دلالات زیاده...

مال خود من باش
و این حرفش مصادف شد با سرازیر شدن اشکام..همینطور که با حاله ای از غم، به اشکام زل
زده بود، من رو به آغوشش کشید..مهربون و گرم گفت: آروم باش عزیزم..کابوس
دیدی..گریه نکن قربونت برم..گریه نکن

وقتی با حرفاش آرومم کرد، زیر گوشم پرسید: بهتری؟

با این حرفش به خودم اومدمو تازه موقعیتی که توش بودم، درک کردم...یکمرتبه گونم از
شرم داغ شد..به آرومی از آغوشش بیرون اومدم و نگاهم رو به دستای گره
خوردم، انداختم: آره بهترم...اوم میشه من رو ببرین خونه؟؟

مکتی کرد: باشه بریم (بلند شد) پس من برم وسایلا رو جمع کنم

☆ ☆ ☆

عزیزجون: خسته نباشین

جعبه رو گذاشتم روی میز

+مرسی

هرسه تامون از فرط خستگی خودمونو انداختیم روی مبل..قش و قوسی به بدنم دادم و
نگاهمو به طرف ماهان و زهرا سوق دادم

+واقعا ازتون ممنونم..خیلی بهتون زحمت دادم

-خواهش عزیزم

-این حرفا چیه آبجی وظیفست

سمانه و فرهاد با کیسه های پر از بادکنک و ریسه از اتاق اومدن بیرون..عزیزجون با
استرس گفت

-چرا نشستین؟؟ پاشین اینارو به در و دیوار بزنین..الانه که صالح از باشگاه بیادا

+نگران نباشین، صالح بهم گفته بود بعد باشگاه میره شرکت.

هممون دست بکار شدیم برای تزئین کردن دیوارا..

عصری با زهرا و ماهان رفتیم بازار تا برای صالح هدیه بخرم.. چون ماهان هم از نظر قدی هم اندامی تقریباً شبیه صالح بود، لباسایی که انتخاب می کردیم رو ماهان تنش میکرد و ماهم نظر میدادیم.. بلاخره بعد از کلی گشتن یه پیراهن سفید با یه شلوار کتان آبی رنگ، خریدمو گذاشتم توی یه جعبه مشکی با زبان قرمز

زهرا: هوی کجایی؟ من اینو میچسبونم تو کیکو بیار آخه باباجون پیام داد، با صالح نزدیکای خونه اییم

اخم مصنوعی کردم: بی ادب هوی چیه؟

-باشه با ادب لطف کن کیکو بیار

رفتم آشپزخونه.. در یخچالو باز کردم آهسته کیک رو درمیاوردم که چراغ همه جا رو خاموش کردن..ووو همه جا تاریکه چیزی نمیبینم..چجور برم حالا؟

وقتیکه چشمم به تاریکی عادت کرد آروم آروم رفتم کیکو گذاشتم روی میز..

-کجا موندی؟

صدای آروم زهرا بود

+خب چراغ...

زهرا تند دستشو گذاشت جلو دهنم..دم گوشم گفت

-هییش صداشون داره میاد

گوشامو تیز کردم

صالح:چرا چراغا خاموشه؟

صالح درو که باز کرد سمانه چراغارو روشن کردو همه باهم گفتیم: تولدت مبارک
پارسا برف شادیشو سر صالح خالی کرد.. فرهاد هم ازمون فیلم میگرفت.. صالح سرجاش
خشکش زده بود.. از قیافه بهت زدش معلومه خیلی غافلگیر شده.. یهو زهرا منو سمت صالح
هل داد

-اولین نفر باید خانومش بهش تبریک بگه

با چشمام براش خط و نشون کشیدم و باخجالت به صالح دست دادم.. لبخند روی لبش
بود ولی از نگاهش خشم فوران میکرد حتما با باباجون درباره پول بحثش شده.. بعد از
اینکه با همه دست داد بهش گفتن روی مبل بشینه.. چشمم که به کیکه خورد از حدقه
دراومد.. نوشته بود عشق دلربای من تولدت مبارک و یه زن و مرد که عاشقانه کنار هم
ایستاده بودن هم روی کیک بود!...

دیدم صالح هم با تعجب به کیکه زل زده..

با حرص دم گوش زهرا گفتم

+این چیه روی کیکه نوشته.. مگه نگفتم که بهشون بگی بنویسن صالح تولدت مبارک؟

بدون اینکه جوابمو بده با صدای بلندی گفت

-آقا صالح این جمله رو سحر گفت روی کیک بنویسنا

یه چشم غره بهش رفتم.. از نگاه سنگین صالح قلبم داشت تند تند میزد.. خدا بگم
چیکارت نکنه زهرا.. برای اینکه از نگاه صالح فرار کنم به بهانه آب خوردن به آشپزخونه پناه
آوردم.. چند تا نفس عمیق کشیدم.. چادرمو مرتب کردم تا از آشپزخونه برم که صدای زنگ
گوشیم بلند شد..

رنگم پرید.. این شماره رو خوب میشناختم.. با دستای لرزون تماسو وصل کردم..

مال خود من باش
ساسان: سلام عزیزم خوبی؟

.....+

-حرف نمیزنی؟ تا صداتو بشنوم؟

.....+

اوکی..خب میخوام یه کاری برات بکنم ولی بعدش گفتم تو ندونی که همیشه..میخوام برم
هم به بابای تو هم صالح بگم که عشق بینتون همش کشکه میخوام برم بگم که بچه های
عزیزتون بازیتون دادن..تازه مدرکشم دارم صدای ضبط شده خود صالح که داره با دوستش
حرف میزنه.. خیلی واضح نیست ولی بازم خوبه

به سختی گفتم:چی از جونم میخوای

-آخ قربون صدات..عزیزم من جونتو نمیخوام خودتو میخوام

بالتماس گفتم

+به جون هرکی که دوستش داری قسمت میدم دست از سرم بردار

-دِ نه دیگه نشد من دست بر نمیدارم.. ببین دو روز یعنی تا جمعه وقت داری همه چیزو
بهم بزنین ولی اگه نزنین خودم بهم میزنم...بوق..بوق..بوق

قطع کرد..خدایا حالا چه گلی به سرم بگیرم آه آخه این از کجا فهمید؟ دستام از استرس
میلرزیدو یخ زده بود..آبی به سر و صورتم زدمو با لبخند مصنوعی که روی لبم کاشته بودم
رفتم کنار زهرا نشستم..

زهرا:سحر چرا رنگت پریده؟؟

دست گذاشتم روی صورتم..باصدایی که سعی میکردم لرزششو کنترل کنم گفتم

+نه رنگم نپریده خوبم

چند بار به کمرم زد: خب پس، پاشو پاشو کنار صالح بشینو باهم کیکو قاچ کنین

سمانه: آره، منم یه عکسی ازتون بگیرم که تا عمر دارین این لحظات شیرین رو از یاد نبرین

خطاب به صالح گفت: داداش گوشیتو بده، عکس بگیرم

نامحسوس نیشگونی از پای زهرا گرفتمو غریدم: از دست تو، منو به چه کارهایی وا میداری

از درد لبشو گاز گرفت: هووف بمیری ایشالله گوشتمو کندی (دستشو روی پاش گذاشت) از

خداتم باشه همچین موقعیت هایی رو برات جور میکنم

باحرفش یه لحظه خشکم زد!!.. نکنه از حسم نسبت به صالح خبر داره؟؟!! با تعلل کنار

صالح نشستم.. سمانه گوشی به دست مقابلمون ایستاد: خب صالح تو دسته چاقو رو بگیر.

سحر، توهم دست صالح بگیرو باهم کیکو بپرین.. با کمی شرم دست مردونش گرفتمو از نور

فلش گوشی متوجه عکس گرفتن سمانه شدم.. قاچ کردن کیک همانا، سوت و کف حاضرین

هم همانا...

همش تو خودم بودمو به حرفایی که ساسان زده بود فکر میکردم.. هرکاری میکردم که

دست از فکر کردن بردارم نمیشد....

صالح: سحر بریم؟

به خودم اودمو با گنگی گفتم

+کجا؟؟!!

زهرا بلند بلند خندید

-تو هیروتیا یه نگاه به ساعت بنداز تاهمین الانم، باباجون مارو از خونش پرت نکرده بیرون

خودش خیلیم

با این حرفش همه زدن زیر خنده البته به جز من و صالح.. باتک تکشون خداحافظی

کردمو رفتیم تو ماشین..

مال خود من باش

صالح یهو محکم مشتشو کوپید به فرمونو با حرص گفت

-رفتم با بابا درمورد پول حرف زدم ولی بازم قبول نکرد گفت بعد ازدواجتون پولو بهت میدم..حالا باید چیکارکنیم تو چیزی به ذهنت نمیرسه؟

با استرسی که ساسان تو جونم انداخته بود گفتم

+اینارو فعلا ولش کن سا..

با دادش خودمو چسپوندم به در..

-آررره خب نبایدم برات مهم باشه از خداتمه که زن یه پسرپولددار بشی چی از این بهترررر؟؟..البته همه دخترها همینن تا یه پسر پولددار میبینن تور براش پهن میکنن و آویزونش میشن

قلبم شکست..تیکه تیکه شد..

حرفاش مثل یه خنجری بود که قلبمو هزار پاره کرد

دیگه نذاشتم ادامه بده وبا صدای بلندی گفتم

+نگهدااااار

اشکام پشت سرهم از هم سبقت میگرفتن...

-سحر.. من..من

+گفتم نگهدااااار

-سحر به من گوش کن

تو حرکت در ماشینو باز کردم..

-باشه باشه

مال خود من باش
ماشینو نگهداشتو منم فورا پیاده شدم..

همینجور که راه میرفتم بلند بلند گریه میکردم که یهو بازوم کشیده شد..

-سحر بیا تو ماشین حرف بزنیم

بازومو باعصبانیت از دستش کشیدم بیرونو باهق هق گفتم

+دیگه چی میخوای بهم بگی همه حرفای دلتو که زدی.. واقعا نمیدونم چیکار کردم که
همچین فکرای دربارہ ام کردی.. ازاول نبایدقبول میکردم کمکت کنم ولی من احمق
نمیدونستم معنی رفتارای منواینجوری تعبیرمیکنی

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و نگاهمو به تیلہ های قهوه ای رنگش که دلمو زیرو رو
میکرد،میخ کردم

+ نگران پولتم نباش خودم فردا میرم با پدر صحبت میکنم و راضیش میکنم زودتر پولو بهت
بده تا این بازی مزخرفو تمومش کنیم

با چشمای گریون بهش پشت کردم و با گام های بلند به جلو حرکت کردم که یکمرتبه صالح
داد زد

-سحر مواظب باش

در یک آن احساس کردم ضربه محکمی بهم خورد و دردشدیدی رو توی سرم حساس کردم
و دیگه جزسیاهی مطلق هیچی ندیدم...

صالح

+سحرررر

با دو به سمت ماشین رفتم که یهو گازشو گرفتو در رفت...

فریاد زدم: وایسا مرتیکه عوضی وایسا نامرد

هرچقدرم دویدم که حداقل پلاکشو ببینم بی فایده بود..باعجله به سمت سحر برگشتمو کنارش زانو زدم..قلبم از دیدنش ریش شد.. گونه هاش بخاطر برخورد با آسفالت خراش پیدا کرده بودو از سرش خون میومد..باوحشت تکونش دادم

+سحر..عزیزم.. خواهش میکنم چشمتو باز کن..سحـرررر

تو بغلم گرفتمشو گذاشتمش تو ماشین و با سرعت ۱۲۰ به سمت بیمارستان راندم..دم در اورژانس پارک کردم..دوباره سحر رو بغل گرفتمو رفتم داخل اورژانس و عربده زدم:

+ پرستار، دکتر خواهش میکنم یکی بیاد کمک کنه خانومم حالش خوب نیست

چند تا پرستار و دکتر با برانکارد اومدن..سریع سحر رو خوابوندم روی برانکارد..دکتره یه نگاهی به سرش انداخت

دکتر:سریع ببرینش اتاق عمل

بردنش تو اتاق عمل..چنگ زدم به موهام..تکیه دادم به دیوارو نشستم روی زمین..اون تو اتاق عمله و من پشت در..و این فاصله چقدر برام دردناک و زجر آور بود.. وقتی داشتم بهش فکر میکردم که الان زیر تیغه و با مرگ دستو پنجه نرم میکنه، قلبمو به درد میاورد..کاش من جای اون تصادف کرده بودم کاش من الان...

-آقا شما خودتون خوبین؟ آخه سرو لباستون خونیه

سرمو بالا گرفتم.. پرستار بود..

با صدای دورگه گفتم: خوبم

پاکتی به طرفم گرفت

مال خود من باش
- این وسایلی خانومتونه

از دستش گرفتمو مثل یه شی گرانبها تو بغلم گرفتم... ولی ای کاش به جای پاکت
وسایلاش خودشو تو بغلم اسیر کرده بودم

-توکل کنین به خدا ایشالله خوب میشن

لبخند تلخی زدمو به برچسب ورود ممنوعی که روی در اتاق عمل بود خیره شدم..تو
راهروی بیمارستان راه میرفتم ومدام به خودم لعنت میفرستادم

آخه اون چه حرفایی بود که زدی؟

خودمم میدونستم سحر همچین آدمی نیست اما از عصبانیت... لعنت بهت صالح.. والی
به خانوادش چییگم؟؟؟چجور بهشون خبر بدم؟؟ کاش به ماهان خبر میدادم تا به بابا بگه
که خبرشون کنه

زنگ زدم به ماهان...

-بله صالح کاری داری؟

از وقتی از ماجرا خبردار شد باهام سر سنگین رفتار میکرد..

با من من گفتم:

+ماهان..سحر..

نگران گفت:

-سحر چی؟ آبجی چیزیش شده؟

+نه یعنی..

چشمامو بستمو بی وقفه گفتم

مال خود من باش

+خدایا، میدونم بنده خوبی برات نبودم.. میدونم بخاطر یه لجبازی احمقانه منکرت شدم..
آره منکرت شدم اما..

مشتمو زدم به سینم..

+همیشه از ته ته قلبم بهت اعتقاد داشتم.. خواهش میکنم ازت سحرم رو بهم برگردون..
من نمیخوام تاوان گناهای من رو سحر پس بده

سرمو گذاشتم روی سرامیک..

+التماست میکنم سحرُ به زندگیش برگردون منم قول میدم همونی بشم که تو میخوایی..

دیگه نتونستم حرفامو ادامه بدمو بغضم ترکید.. باصدای بلند گریه میکردم و اشکام گوله
گوله روی زمین سرازیر میشد.. دستی روی شونه هام نشست..

-همراه خانم توکلی؟

مثل برق گرفته ها بلند شدم و با صدای خش داری گفتم

+آقای دکتر؟ همسرم.. پرستارا گفتن...

-بله همسرتون ایست قلبی کرده بودن ما همه امیدمونو از دست دادیم.. تا
میخواستیم دستگاہا رو ازش جدا کنیم قلبشون شروع به تپیدن کرد

خدایاشکرت.. باخوشحالی گفتم

+الان حالش چطوره؟

-متأسفانه بیمار درحالت اِغما به سر میبرن

گیج شده شده بودم.. اغما؟؟؟! اغما چیه؟! سوالمو به زبون آوردم

-بینین اغما همون کماعه و معمولاً به عنوان حالتی از ناهشیاری درازمدت تعریف می شه
که با فقدان آگاهی از محیط و بیدارنبودن همراهه..

مال خود من باش
دیگه هیچی از حرفای دکتر نمیشنیدم..ای وای خـدا، ای وای، سحر رفت تو
کما..سحرم

احساس خفگی میکردم و نفسم بالا نمیومد برای اینکه هوا بخورم رفتم تو محوطه
بیمارستان که چشمم به نماز خونه خورد.. بی اختیار پاهام به سمت نماز خونه کشیده
شد.. دوست داشتم برم داخل و یه دل سیر گریه کنم..هیچکس جز یه پسری که خوابش
برده بود تو نماز خونه نبود.. گوشه ای نشستم و اجازه دادم اشکام روی گونه هام سرازیر
باشن..

-صالح

سرمو برگردوندم...

+ماهان

محکم بغلش کردم...

+ماهاان..سحر رفت تو کما..اگه چیزیش بشه من چیکار کنم..اگه اگه..

از بغلم اومد بیرون.. ناباورانه گفتم:

-کما؟!!!

با دوتا دستام صورتمو پوشوندم و دوباره زدم زیر گریه..

-خو یهو چیشد چجوری تصادف کرد؟؟؟؟؟

همه چیزو برایش تعریف کردم..

+همش تقصیر خود بیشعورمه اگه بهش اون پیشنهادو نمیدادم الان تو کما نبود

بعد چند لحظه ماهان دستشو گذاشت روی دستم..به چشمای قرمزش نگاه کردم...

-دوستش داری؟

مال خود من باش
مکثی کردم... پامو تو شکمم جمع کردم..

+نمیدونم ماهان، سردرگم.. تا چند روز پیش که امیر همین سوالو ازم پرسید گفتم
دوستش دارم اما به اندازه سمانه ولی الان... مطمئن نیستم..

-اگه غرورت بهت اجازه میده بهم بگو که چه حسایی بهش داری؟ مثلا وقتایی که کنارت
بود..

صورت همیشه خندون سحر رو تصور کردم، لبخند گوشه لبم جا خوش کرد..

+وقتی کنارم بود خوشحال بودم انگار کل دنیارو بهم داده بودن.. دوست داشتم اونقدر به
چشمای مشکیش زل بزنم که توش غرق بشم.. وقتی میدیدم ساسان مزاحمش میشه،
خونم به جوش میومدو میخواستم باهمین دستام خفش کنم.. طاقت دیدن اشکاشو
نداشتم.. اولین باریم که بغلش کردم تپش قلب داشتمو نمیخواستم از خودم جداش
کنم.. زمانایی هم که پیشم نبود احساس تنهایی میکردم حتی اگه دور و برم پر آدم بود..

تاچشمم به چشم ماهان افتاد به خودم اومدمو بقیه حرفای دلمو قورت دادم

-بد دلتو بهش باختی، خیلی بد

یعنی واقعا من دلمو به سحر باختم؟؟

-البته حقم داری دختر به اون خوبی، برای همینم رقیب کم نداری.. (لبخند کم جونی زد)
داداش بپا ازت نذرندش

فکم منقبض شد..

+بیجا میکنن سحرمو ازم بدزدن

مات و مبهوت نگاهم کرد:جان مننن یه بار دیگه بگو، گفتم سحرمم!!!؟؟؟

برای اینکه جلو خندمو بگیرم سرفه ای کردم و باخم گفتم

گوشیش زنگ خورد..هم زمان که از تو جیش درمیاورد گفت:
-آره جون خودت..عجب غروری داری تو بخدا، خدا بداد آبجیم برسه...

گوشیو دم گوشش گذاشت
-جانم عزیزم..باشه الان میاییم..

قطع کرد....

-صالح پاشو بریم خانواده سحر اومدن
نفسمو به سختی بیرون دادمو به موکت سبز رنگ خیره شدم....

+من نمیام.. روم همیشه تو چشماشون نگاه کنم..تو برو

-عه یعنی چی؟! بیا بریم بینم زشته

-آه برین دیگه تا یکم کپه مرگمو بزارم

صدای خواب آلود پسری بود که اینجا خوابیده بود..ماهان میخواست جوابشو بده که بازوشو گرفتمو کشیدمش بیرون..رفتیم بخش آی سی یو.. دیدم خانواده من و سحر جلوی در اتاق ای سی یو نشستن.. آقا پرهام سرشو انداخته بود پایین و زیرلب ذکر میگفت، بابا هم کنارش نشسته بود و دلداریش میداد..عزیزجون با چشمای اشکی قران میخوند و سپیده و زهرا هم گریه میکردن.. خلاصه حال هرکدومشون بدتر از اون یکی بود و همه اینا تقصیر منه.. از شرم سرمو انداختم پایین و آروم سلام کردم..

آقا پرهام به سمتم اومد...

-چه اتفاقی افتاد؟ چیشد که الان..

به در آی سی یو اشاره کردو با بغضی که سخت در پنهان کردنش داشت، گفت:

- دخترمو تو این وضعیت مبینمش؟؟

از شرمندگی حرفی نداشتمو سرمو پایین انداختم.. ماهان که حال بدمو که دید، گفت:

-من براتون توضیح میدم فقط، ما میتونیم الان ببینیمش؟

-بهمون گفتن بجز وقت ملاقات اجازه ی ورود به آی سی یو رو نداریم الانم با کلی اصرار و خواهش، مریم رو راه دادن

باخودم گفتم وقتی نمیتونم صورتشو ببینم موندنم تو این برزخ چه فایده ای داره؟؟
بنابراین، ببخشید زیرلبی گفتمو به سمت خونه امیر به راه افتادم

* * *

بدو بدو رفتم داخل بیمارستان.. نفسی چاق کردم به ساعت نگاه کردم..۱۶:۳بود، لعنتی،
۱۵دقیقه بیشتر نمیتونم ببینمش.. در رو نیمه باز کردم که گوشیم لرزید..

+بله آقا پرهام؟

آتیشی گفت

-کجایی صالح

باتعلل گفتم

+بیمارستان

-تا چنددقیقه دیگه تو محوطه بیمارستان مبینمت

و قطع کرد.. حینی که فکرای جور واجور به ذهنم میرسید رفتم تو محوطه.. مقابل آقا پرهام
که موبایل به دست روی پله نشسته بود، ایستادم

+سلام

وایساد.. یه دمی گرفتمو چینی بین ابروهاش داد..

مال خود من باش
-این صدا رو گوش بده

صدای تو گوشیش پلی کردو دستم داد.. هر کلمه که میشنیدم مثل آواری بود که روی سرم ریخته میشد.. حرفایی بود که تو دانشگاه به امیر درباره ازدواج صوری زده بودم.. کی صدامو پر کرده بودو برای بابای سحر فرستاده بود؟؟!

-صالح بگو اینا یه دروغه.. بهم بگو همه ی اینا یه شوخیه

به کفشام زل زدمو به هر سختی که بود، گفتم

+شوخی نیست.. اما آقا..

صورتتم از ضربه دستش، کج شد.. دستمو گذاشتم روی گونه دردناکم.. میخواست بره که بازوشو گرفتم...

+آقا پرهام.. درسته من بانقشه، با دخترتون ازدواج کردم ولی الان من.. من سحر..

بازوشو محکم از دستم کشید و عربده زد:

-دیگه هیچوقت اسم دخترمو به زبونت نیار فهمیدی هیچوقت

با عجز گفتم: آقا پرهام به پیر به پیغمبرمن سحر دوست دارم میخواستمش

دوباره میخواست بزنه زیر گوشم که لاله الاالله گفتو رفت داخل بیمارستان.. اونقدر اعصابم خورد بود که حوصله هیچ کاریو نداشتم،

دلم آرامش میخواست، آرامشی که آتش درونمو خاموش کنه مستقیم رفتم خونه... وضو گرفتمو به اتاقم پناه آوردم

چقدر بیقرارش بودم.. چقدر دلم برای شیطنتا و خجالت کشیدنش تنگ شده.. لعنتی الان با فهمیدن پدرش از ازدواج صوریمون کارم برای رسیدن به سحر سخت شده ولی من ازش دست نمیکشمو هرکاری میکنم تا سحر مال خودم بشه.. جانمازمو پهن کردم تا دورکعت

نماز برای آرامشم بخونم که در اتاقم به شدت باز شد.. نفهمیدم چیشد که بابا محکم زد توگوشم...

بین دندونای کلید شده اش گفت: اینقدر پول برات مهمه که دوتا خانواده رو بازی دادی؟
من اینجوری بزرگت کردم؟

روی تخت نشست و دستشو گذاشت روی پیشونیش

-خدایا.. ببین پسره چجوری یه شبه آبرومو برد.. اشتباه از خودم بود.. اگه اون شرطو برات
نمیزاشتم هیچکدوم از این اتفاقا نميفتاد.. من بگو

فکر میکردم اگه عاشق بشی عذاب وجدانی که نسبت به تصادف مادرت داشتی از بین بره و
خودت رو مقصر ندونی و از اون حال و هوا در بیای.. اما بدترین فکری بود که تو ۴۹ سال
عمری که از خدا گرفتم، کردم ..
سرمو شرمسار، پایین انداختم..

-پرهام هم اونقدر مرد بود که تو روم و اینستادو بااحترام بهم گفت، هر موقع سحر حالش
خوب شد همه چیزو بهم میزنیمو به همه میگی تفاهم نداشتن..

نفسم تو سینم حبس شد.. نه نه من نمیزارم من تازه سحر پیدا کردم بمیرم نمیزارم ازم
بگیرنش.. کنار پای بابا زانو زدمو با نگاه ملتمسانه بهش گفتم

+بابا.. اگه شما کل دارو ندارم ازم بردارینم من مشکلی ندارم اما.. اما سحر ازم نگیرینش من
بدون سحر نمیتونم زندگی کنم

بابا با مات و مبهوت بهم چشم دوخت...

-چی داری میگی تو؟؟

+به جون مامان دارم راستشو میگم من.. من.. می.. خوامش

مال خود من باش
میخواست چیزی بگه که چشمش به جانمازم افتاد..سوالی نگاهم کرد..

-مگه تو نماز میخونی؟

نیمچه لبخندی زدم..

+آره..دو روزی هست که همه اعتقاداتم برگشته.. شدم همونی که همیشه آرزوتون بود
همون صالحی که مامان دوست داشت.. همه اینام بخاطر وجود سحر تو زندگیمه.. سحر
مثل یه خورشیدی بود که به زندگیم تابید.. برای همینم از خدا بخاطر همچین فرشته ای تا
آخر عمرم تشکر کنم باز کمه

لبخندی روی لباش نشست..

-پس واقعا دوستش داری

بلند شدو رفت طرف در..سرشو به طرفم برگردوند..

-با پرهام حرف میزنم

با خوشحالی بابا رو محکم بغل گرفتم..

+مرسی بابا مرسی تا آخر عمرم مدیونتونم

پیشونیمو بوسید..

-خواهش میکنم عزیزم

* * *

«سه هفته بعد»

+سلام خانم حیدری

مال خود من باش
به احترامم از روی صندلی بلند شدو خندید...

-سلام آقای امینی

+میتونم برم؟

-بله بفرمائید

تبسمی کردم و با اشتیاق رفتم پیش سحر.. با دیدن صورت ماهش، تپش قلب گرفتم.. نمیدونم چرا هر دفعه با دیدنش ضربان قلبم میره بالا انگار که اولین بارمه میبینمش!.. آروم کنارش نشستمو با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش کردم.. بابا با آقا پرهام درباره علاقم باهاش صحبت کرد.. اما بازم قبول نکرد، تازه گفته بود پسرت تا زمانیکه سحر بهوش نیومده حق دیدنشو نداره خانوادشم هر روز وقت ملاقات پیش سحر میرفتن بخاطر همون نمیتونستم برم پیشش، منم تصمیم گرفتم برم با دکترش حرف بزنم.. بلاخره با کلی خواهش و تمنا اجازه داد که ۱۰ دقیقه بعد از وقت ملاقات سحر بیینم.. آهی کشیدمو به صورتش زل زدم.. هر موقع میدیدم عشق زندگیم زیر اینهمه دم و دستگاہه بند دلم پاره میشد.. لبخند زورکی زدم..

+سلام عزیزدل صالح، خوبی دردت به جونم؟ خوش میگذره بی ما؟ هوم؟؟؟

هر دفعه کارم همین بود.. باخوادم فکر میکردم، شاید چشماشو باز کنه و با اون خنده های که توش گم میشدم جوابمو بده اما بازم مثل دفعه های قبل به جای جواب فقط صدای دستگاہا تو گوشم پیچید.. دوباره آه کشیدمو

کتاب شعری که باخوادم آورده بودمو از وسط بازش کردم

+خب حالا نوبت شعر خوننده.. زهرا بهم گفت شعرای مریم حیدر زاده رو خیلی دوستش داری الانم میخوام یکی از شعراشو برات بخونم.

چشم دوختم به کتاب..

"فکرشم نمیکردم قلبم بشه مال تو رنگی کنه دنیامو رویا و خیالی تو"

"فکرشم نمیکردم دیوونه شم و عاشق روز گریه شه کارم شب تشنگی و هق هق"

"فکرشم نمیکردم جادوی نگاهش شم دلبسته لبخندت مات روی ماهت شم"

"فکرشم نمیکردم تو روزای تکرارم یه کسی بیاد که من خیلی اونو دوس دارم"

ناباورانه نگاهمو از کتابه گرفتم.. چقدر شبیه حرفای دل خودم بود!

کتابو بستم.. با بغض دستشو گرفتمو عمیق بوسیدم..

- میخواستم واست گل بخرم ولی تو بخش آی سی یو اجازه آوردن گل نیست اما بهت قول میدم بهوش اومدی کلی برات گل بخرم

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرمو اشکام سرازیر شدن

-سحر..خانمی.. دلم برات یه ذره شده کی میخوای از این خواب دل بکنی؟ نمیخوای بلند شی من اون چشمای خوشکلتو ببینم؟ نمیخوای بلند شی از اون لبخندای که دل آقاتو زیر و رو میکنه بزنی؟ نکنه بخاطر اون حرفام داری تلافی میکنی؟ ولی بی انصاف اصلا عادلانه نیست...

-آقا وقتتون تمومه

باشه آرومی گفتم..چه زود گذشت اگه دست خودم بود حتی یه لحظه هم از کنارش جُم نمیخوردم ولی دیگه به هر سختی که بود دلمو از اینکه فردا بازم میای میبینیش، راضی کردم و بلندشدم... پیشونیشو نرم بوسیدم:

+خداحافظ قربونت برم.

از اتاق زدم بیرون که ناخودآگاه با صدای پرستارا گوشام تیز شد..

- لیلی لیلی

مال خود من باش
-جان چیشده؟؟

-همون دختره که تو کماعه اسمش چیبود؟هاا سحر

-خب؟؟؟

- الان که رفتم به شوهرش بگم وقتش تمومه دیدم سرشو گذاشته رو دوشه دختره و داره زار زار گریه میکنه

-خب حق داره هرکی جای اون بود و خانومشو رو تخت بیمارستان میدید به این حال و روز میوفتاد

- اینقدر دلم براش سووخت، باید میومدیو میدیدی قیافشو اگه اینجوری پیش بره هیچی ازش نمیونه

-آره طفلی

نیشخندی زدمو باحالت آشفتگی که هر دفعه بعد از دیدن سحر بهم دست می داد، راهی خونه شدم..

+سلام عزیزجون

-سلام مادر خوبی؟

+خوبم شما خوبین؟

-شکرخدا..صالح برای نهار کوفته درست کردم اگه نهار نخوردی بیا آشپزخونه تا برات بکشم

+ میل ندارم..ممنون

یه لیوان پر از آب کردم و رفتم تو اتاقم...

از عصبانیت یک نفس آب قورت دادم و خودمو پرت کردم رو تخت..فردا امتحان دارم اما بخاطر درگیری ذهنی که داشتم نمیشد مطالبای کتاب رو بخاطر بسپرم بنابراین ولش کردم با گوشی ور رفتم..توی گالری گشت میزدم که چشمم به عکس دونفره روز تولد افتاد.. ناخودآگاه سر از روی بالشت برداشتمو روی چهره سحر زوم کردم..اصلا یادم نبود سمانه این عکسو با گوشی من انداخته ..بعد از سه هفته دیدن گونه های گل انداختشو لبخند شرمگینش احساس دلگرمی بهم دست داد..همینجور که به چهره اش خیره شده بودم روی تخت دراز کشیدم..نمیتونستم چشم ازش بردارم..نمیدونم چقدر گذشت که خوابم گرفت..

همه جا سیاه بود..سیاهی مطلق..وحشت داشتم..هرچی میدویدم تا این سیاهی تموم بشه و به یه جای نورانی برسم بی فایده بود..هوار میکشیدم نعره میزدم که حداقل یه نفر صدامو بشنوه و من از این خراب شده نجات بده اما فقط خودم بودم خودم..نامیدانه نشستم روی زمین..پامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانوم..به یه نقطه خیره شده بودم که از دور دیدم یه نور سفید بهم نزدیک میشه باخوشحالی بلند شدمو چند قدم بهش نزدیک شدم که متوجه شدم اون نور یه خانمه اونقدر نورانی بود که چشمامو میزدو نمیتونستم صورتشو ببینم..وقتی چشمم به نور عادت کرد به صورتش نگاه کردم..دلم ریخت چقدر خوشکل تر شده بود! مسخس شده بودم..حضورش بهم آرامش داده بودو مثل چنددقیقه قبل اون وحشت رو نداشتم..نگاهشو ازم گرفتمو دور شد..دوباره وحشت تمام وجودمو فراگرفت..پشت سرش دویدم

+کجا میری؟..پیشم بمون..منو اینجا تنها نزار

به خودم که اومدم دیدم دیگه خبری از اون سیاهی وحشتناک نبود! جایی بود مثل بهشت.. پر از گل های رنگارنگ و درختای سر به فلک کشیده .. از اونجا که رد شدم به یه رودخونه رسیدم..نزدیکش شدم..وقتی به رودخونه نگاه کردم عکس خودم و سحر دیدم که کنارم ایستاده و به من نگاه میکنه سریع سرمو به طرفش چرخوندمو محکم مچ دستشو گرفتم

+سحر دیگه حق نداری حتی به اندازه یه بند انگشت ازم دور بشی فهمیدی؟

به آرومی دستشو از دستم کشید بیرون..میخواست دوباره بره که سد راهش شدم..

+سحر خواهش میکنم تنهام نزار.. بدون تو حتی این بهشتم برام جهنمه

تبسمی کردو با صدای خوش آهنگش گفت

-دارم میام پیشت

و تو یه چشم بهم زدن از جلو چشمام محو شد..بابغض دور خودم چرخیدمو داد زدم

+سحر—————رررر

وحشت زده روی تخت نشستم..لباسم خیس عرق شده بودو نفس نفس میزدم به موبایلم

که باعث بیدارشدنم شده بود نگاه کردم.. "تماس بی پاسخ از طرف خانم حیدری"

باترس و لرز شمارشو گرفتم..نکنه اتفاقی برای سحر افتاده باشه

-سلام آقای توکلی

+چ... چیشده خانم حیدری اتفاقی برای...

خوشحال گفت:نه آقای توکلی.. باید مژدگونی بدین خانومتون بهوش اومدن.

جوری از تخت اومدم پایین که نزدیک بود با کله پخش زمین بشم ..باورم نمیشه، وای

خدایا ازت ممنونم سحرُ برام برگردوندی تا آخر عمرم نوکریتو میکنم.. شیرجه زدم به طرف

کمد و هرچی دم دست بود پوشیدمو زدم بیرون.. ساعت و نگاه کردم ۷:۰۰ بود میدونستم

اینموقع شب بابا خونست برای همین سریع وارد اتاقش شدم..طبق معمول پشت میز

نشسته بودو پرونده ها رو بررسی میکرد.. بی مقدمه گفتم

+بابا سحر بهوش اومده منم دارم میرم اونجا فعلا

مال خود من باش

منتظر عکس العملش نشدمو باعجله سوار ماشین شدم.. باسرعت به طرف بیمارستان
روندم..میخواستم وارد اتاق سحر بشم که:

-آقا..آقا کجا میرین تا وقتی آقای دکتر بیمارو معاینه میکنن حق ورود به اتاق ندارین
بدون توجه به حرفای پرستار در اتاق باز کردم.. صدای پرستاره که پشت سرم واستاده بود
به گوشم خورد

-آقای دکتر من بهشون گفتم که شما..

دکتر:مشکلی نیست..شما بفرمایین

با قدمای شمرده بالاسر سحر ایستادم..با اون تیله های مشکیش که منو مجنون و
شیدای خودش کرده بود، نگاهم میکرد..از شوق اشک تو چشمام جمع شده بود.. برای مهار
کردن اشکام، دستامو رو چشمام فشردم تا کسی متوجه نشه ..آب دهنمو قورت دادم.. به
سختی نگاهم رو ازش گرفتمو به طرف دکتر سوق دادم...

+دکتر حال خانومم چطوره؟؟

سحر

باورم نمیشد آرزوم برآورده شده!!.. همین چند دقیقه پیش از ته دلم گفته بودم که ای
کاش الان صالح کنارم بود..به نمیرخش خیره شدم..دکتر بهم گفت سه هفته تو کما بودی
یعنی تو این سه هفته اینقدر لاغر شده بود؟؟؟! آخه چرا؟

-سحر

از فکرو خیال بیرون اومدم، به صالح که کنارم نشسته بود نگاه کردم

-حالت خوبه دختر خوب؟ دردی چیزی نداری؟؟

با این حرفش ناخودآگاه یاد حرفاش تو شب تصادف شدم..از عصبانیت ابروهامو توهم کشیدم..رومو ازش گرفتمو به سقف زل زدم

-چیشد؟..سحر؟

+....

-سحر...سحرخانوم

دیگه صدام نمیزد..فقط تنها چیزی که میشنیدم صدای نفساش بود..طولی نکشید که گرمی دستاشو روی دستم حس کردم..حیرت زده، مردمکام به دستای بهم قفل شدمون با صورتش در نوسان بود

-ببخشید

چشماش غمگین شد و باصدایی که پشیمونی موج میزد گفت

-من..من نباید اون حرفا رو بهت میزدم..من اصلا دست خودم نبود یعنی اون حرفا همش از روی عصبانیت بود وگرنه میدونم که تو از اون دخترا نیستی..تو نه تنها دختر بدی نیستی بلکه یه فرشته ای اونم از جنس زمینیش

گوشه های لبم به سمت بالا کشیده شد..از تعریفش اونقدر خوشم اومده بود که داشتم تو آسمونا سیر میکردم و ناراحتی چند دقیقه پیشم به کل از بین رفته بود..بالبخندگفت

-خانوم نمیخواهی بعد از سه هفته بهوش اومدن چیزی بگی که حداقل ما صداتو بشنویم؟

چشمام در اثر خنده تنگ شد:چیگم؟

زمزمه کرد:چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود

- مگه بهت نگفته بودم این ورا پیدات نشه هان؟

بابا باصورتی سرخ شده و ابروهای توهم گره خورده به صالح زل زده بود.. صالح از روی
صندلی بلند شد

-سلام

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم.. اومدم سحر ببینم

بابا داد زد

-تو غلط... لاله لاله.. برو پسر برو تا رومون تو هم دیگه باز نشده

بابهت گفتم: بابا

انگشت اشارشو گذاشت روی بینش

-هیس..هیچی نگو سحر..هیچی

مامان که تالان جلو در، با نگرانی نظاره گر بود، دست بابا رو گرفت

-پرهام خواهش میکنم آروم باش خدای نکرده سخته میکنیا

از رفتاری بابا داشتم شاخ درمیاوردم.. اون از رفتارش با صالح اینم از رفتارش با من!.. بابا
هرچقدرم عصبانی میشد سر کسی داد نمیکشید، با کسی بد رفتاری نمیکرد.. خوددار تر از
این حرفا بود اما الان... یعنی چه اتفاقی افتاده که بابای منو اینقدر عصبی و پریشون
کرده؟!

استفهامی به صالح ای که غمگین نگاهم میکرد، نگاهش کردم.. لب زد:

-بابات از صوری بودن ازدواجمون باخبرشده

هینی کشیدم.. دستمو گذاشتم جلو دهنمو با ترس به مامان بابا زل زدم.. آخر ساسان
بیشعور کار خودشو کرد وای این چه بلایی بود سرم نازل شد ای خدا.. صالح زیرلی
خدا حافظی کردو رفت.. نه نرو.. صالح نرووو.. الان که بهت نیاز دارم
پشتمو خالی نکن

چونم به شدت میلرزید.. با حاله ای از اشک که دیدمو تار کرده بود، من من کردم
+مامان.. بابا.. من.. من

بابا: فعلا نمیخوام چیزی دربارش بشنوم الان سلامتیت از همه چیز برام مهم تره
وقتی باهام حرف میزد لحنش سردو خشک بود جوریکه سردیش آدمو به رعشه
مینداخت.. نگاهش.. نگاهشو ازم دریغ کرده بود.. بابای عزیزم نگاهشو ازم دریغ کرده
بوود آخه چی از این بدتر برای دختری که بابایی بود و جونش به جون باباش وصل
بود؟؟ چشمه اشکام جوشید.. به هق هق افتاده بودم.. اما بابام نیومد مثل همیشه موقع
گریه کردنم بغلم کنه و نازو نوازشم کنه و با فک منقبض شده رفت بیرون.. بابای مهربونم
چقدر سنگدل شده بود.. ولی مامان طاقت نیاوردو باگریه بغلم کرد

-مامان مریمت قربونت بره گریه نکن خوشکل مامان

+دیدی مامان، بابا بغلم نکرد؟ دیدی نگاهم نمیکرد؟ دیدی لحنش چقدر سرد بود آره؟
دیدی مامان؟

منو از خودش جدا کرد و با انگشتش اشکمو پاک کرد

-حق داره دخترم.. نبودی ببینی وقتی متوجه شد دخترش، جگر گوشش دستی دستی
آینده خودشو تباه کرده چه حالی شد.. تا مرز سخته رفت میفهمی سحر؟؟

نه.. باورم نمیشه.. نه.. یعنی.. یعنی بابا.. بخاطر من.. ای خدا!!!

میخواستم دهن باز کنم که در اتاق باز شد.. سپیده بود با شوهرش سینا

مال خود من باش
+آبجی سپیده

باگریه پرید تو بگلم..

-جانم خواهری جانم

دستش رو کمر بالا پایین میکردو پشت سرهم گونمو میوسید

- چقد دلم برات تنگ شده بود

با حق حق گفتم: منم آبجی

* * *

فاطمیما کیفشو از روی تختم برداشت: خب بچه ها پاشین بریم که شب شد

+کجا؟؟؟ شما که تازه اومدین

مینا: نه عزیزم دیگه مزاحم نمیشیم

+عهه لوس نشین دیگه

زهرا: لوس کجا بود برم عشقمو ببینم دلم براش یه ذره شده

فاطمیما ادای عوق زدن درآورد که زهرا یه ایشی نثارش کرد..

تبسمی کردم: باشه ولی اگه میموندین خوشحال میشدم.. راستی سلام منو به داداش

بیمعرفتمم برسون

زهرا گونمو بوسید...

-راسیتش ماهانم خیلی دلتنگته و هرروز جويا احوالته ولی خودت بهتر میدونی که نمیتونه

بخاطر بابات...

حرفشو ادامه نداد..یه چیزی به اسم بغض راه گلومو گرفت..چیزی که اینروزا رفیق و همراهم شده بود.. سرموانداختم پایین:میدونم..دل منم براش یه دَرست

فاطمیما نیشگونی ازش گرفتو هلش داد اونور: برو اونور ببینم میخوام عجمو بغل کنم

بغلم کرد و غمگین گفت: غصه نخور باشه عجم؟ همه چی درست میشه یکم به بابات زمان بده باور کن دلش طاقت نمیاره و میبخشت

زهرا چشمکی زد و با لحن شیطنت آمیز گفت: فاطمی راست میگه همه چی درست میشه و به آرزویی که رسیدن به صالح جونت هم میرسی..البته من خیلی وقته فهمیدم کارتون به عشق و عاشقی کشیده اینو به بچه ها هم گفته بودم

هرسه تاشون قاه قاه بهم خندیدنو منم تا بناگوش سرخ شدم..

مینا: بنظرم، تو که با یه حرف معمولی سرخ و سفید میشی با ابراز علاقه صالح از زمین محو میشی

لبخند کجی زدم: از کجا معلوم به من علاقه داشته باشه که حالا ابرازشم بکنه

زهرا: اتفاقا عاشقته دیوونه، نبودی ببینی حال روزشو، تو بیمارستان جوری بود که دل من به شخصه براش کباب شد اصلا اینارو بزاریم کنار صالح هرروز میومد ملاقاتیت و دختر داییم لیلی که پرستار اونجاعه میگفت با شوق ذوق میرفته داخل اتاق ولی بعدش با کمری خمیده و چشمای به خون نشسته از اتاق میزده بیرون..فکر میکنی این حالتاش چه معنی داره؟؟؟؟

با این حرفش کورسوی امیدی تو دلم روشن شدو با فکر اینکه صالح همون حسی که من بهش دارم اونم داشته باشه ناخودآگاه لبخند رو لبم آورد....

فاطمیما: نیشتو ببند دختره چشم سفید.. چه خوششم اومد

+خب حالا... میگم بچه ها بخدا پاهام درد گرفت سه ساعته منو سرپا نگهداشتین یا برین...

مال خود من باش
خندیدمو ادامه دادم

+یا هم برین

زهرا چشماشو درشت کردو مشتش رو جلو دهنش گذاشت

-عه عه عه بین بچه پرو چطوری با زبون بی زبونی داره مارو از خورش شوت میکنه بیرون
خب بعله دیگه (انگشت اشارشو به سمتم گرفت) یار شد یار شد باغم صالح یار شد تا که
رسید برصالح، ازهمه بیزارشد

مینا: گند زدی تو شعر مولوی

باصدای بسته شدن در خونه سرامون به طرف پنجره اتاقم که رو به حیاط بود، چرخید

لب زدم: باباست

فاطمیما: خب ما دیگه بریم تو هم نمیخواه بیایی خودمون راهو بلدیم

گونمو بوسید

-خداحافظ

و مثل موشک از اتاق زدن بیرون..

از پنجره که تو حیاط دیدمشون براشون دست تکون دادم.. رفتم روی تخت نشستمو به
دیوار زل زدم..صالح رو از روزی که بابا اونجوری از اتاق بیرونش کرد ندیده بودمش و من
هرروز تو آتیش دلتنگیش میسوختم

-سحر میتونم پیام داخل؟

از صدای بابا به خودم اومدمو با خوشحالی رفتم درو بازکردم

+بله بفرمایید باباجونم

دستمو گرفتمو منو باخودش روی تخت نشوند: اومدم تا حرف مهمی رو بهت بزنم

از اینکه بابا میخواست باهام حرف بزنه خیلی خوشحال بودم آخه از اونروز تا حالا یه کلمه باهام حرف نزده بود ولی حالا..

دستمو ول کردو نفس عمیق کشید: 3روز دیگه وقت گرفتم بریم محضر برای باطل کردن صیغه.. به آقای امینی هم خبر دادم تا به پسرش بگه.. هرچه زودتر این صیغه مسخره باطل شه بهتره

لبخند روی لبم ماسید.. با هرکلمه ای که از دهن بابا خارج میشد قلبم مثل یه کاغذ مچاله میشد..

-یکی از همکلاسیاتم اومده خواستگاریت

بهت زده نگاهش کردم..

-بهش گفتم فعلا نمیشه حتی شرایطو هم براش توضیح دادم اما اصرار داشت فرداشب بیاد خواستگاریت منم اجبارا قبول کردم

نگاهشو که تا الان به روبه روش دوخته بود به طرف من سوق داد.. اخم ظریفی کرد: چرا بغض کردی؟

سرموپایین انداختمو به دستای مشت کردم خیره شدم.. فاصله بینمون کمتر کرد.. چونمو گرفت و سرمو آورد بالا.. بعد از چندلحظه باصدای آرومی گفت: اگه درگذشته هرحسی به کسی پیدا کردی و هراتفاقیم رخ داده رو بهتره فراموشش کنی

اشکام ریخته شد.. این حرف بابا یعنی اینکه از حسم به صالح باخبره و غیرمحسوس بهم میگه فراموشش کنم اما کاش میشد بهش بگم اونقدر عشقش تو دلم ریشه دونده که فراموش شدنی نیس.. پاشد و در اتاق رو بازکرد.. سرشو برگردوند: به این خواستگار هم فکرکن.. تحقیق کردم پسره خیلی خوبیه و اینجور که مشخصه خیلی دوست داره

رفت.. منم صورتم تو بالشت فرو کردم، پشت سرهم جیغ کشیدمو گریه کردم تا وقتیکه پلکام سنگین شد و به خواب رفتم..

روی صندلی نشستم.. به دستام نگاه کردم.. از استرس سر انگشتم یخ زده بود و به شدت میلرزید و مدام انگشتای دستامو فشار میدادم که صدای ترق تورقشون بیرون اومد... خواستگار اومده بود و منم الان تو آشپزخونم بودم.. اصلا حس خوبی به این خواستگار نداشتم هر وقت بهش فکر میکردم دلم هری میریخت..

-سحرجان چای هارو بیار

با به یادآوردن روزیکه صالح اومده بود خواستگاریم غم تو دلم نشست.. بغض کرده باسینی از آشپزخونه اومدم بیرون.. چشمام به کسی که روی مبل نشسته بود از کاسه دراومد.. یا حسین اینکه....

صالح

پیشونیمو به کف دستم تکیه دادم و با خودکار روی کتابم ضرب گرفتم.. الان نزدیک پنج، شیش روزه که سحر ندیدم.. بعد از اونروز بازم میخواستم برم ملاقاتیش و نشونشون بدم که به این زودیا پا پس نمیکشم.. میخواستم بفهمن که من واقعا سحر از ته دلم دوش دارم اما بابا نداشت گفت چند روز صبرکن تا یکم اوضاع آروم بشه منم علاغم میل باطنیم گفتم چشمو دلم رو با دیدنش تو دانشگاه خوش کردم که متوجه شدم باباش میخواد براش انتقالی بگیره و تا زمانیکه کاراشو راستو ریست کنه نذاشته سحر بیاد دانشگاه.. بازم صبرکردم، تحمل کردم.. قلبمو باهزار بدبختی آروم کردم.. عصبی خودکارو به دیوار کوبیدمو با یه حرکت هرچی روی میز بود پرت کردم رو زمین.. از دیشب که بابا گفت سه روز دیگه باید بری برای باطل کردن صیغه اعصاب و روانم بهم ریخته دیگه نمیتونم تحمل کنم، نمیتونم صبر کنم.. یعنی دست رو دست بذارم که عشقمو ازم بگیرن؟.. چنگ زدم لای موهام.. عـمراا بزارم، مگه اینکه مرده باشم همچین اتفاقی بیوفته.. یهو خشمم جاشو به غم داد.. زمزمه کردم: اصلا شاید.. شاید خود سحرم راضیه به این جدایی.. سرمو گذاشتم روی میز.. حتی فکر اینکه سحر علاقه ای بهم نداشته باشه من

داغون میکنه چه برسه به اینکه... باید به هر قیمتی که شده بعد از دانشگاه برم بینمش باید بدونم حسی بهم داره یا نه...

چند تا شاخه گل رز برداشتمو گذاشتم روی میز

+چند میشه؟

-قابل نداره..، "....تومن"

پولشو پرداخت کردم با دسته گل از گل فروشی اومدم بیرون..سوار ماشین شدم و سریع به طرف خونشون راندم..هر لحظه استرسم از اینکه یه وقت بهم علاقه نداشته باشه و دست رد به سینم بزنه بیشتر و بیشتر میشد..وقتی به پارک نزدیک خونشون رسیدم یه لحظه چشمم به دختر چادری که روی نیمکت نشسته بود و کتاب میخوند افتاد..فورا پامو گذاشتم روی ترمز..باورم نمیشد خودخودش بود!!..اون دختر سحر بود..سرخوش ماشینو پارک کردم..خودمو تو آینه دید زدم..گل برداشتمو پیاده شدم..مقابلش ایستادم..یه نفس عمیق کشیدم تا دل بیقرارمو آرام کنم

+سلام

چند لحظه به کفشام زل زد بعد رفته رفته نگاهشو کشید بالا تا جایی که روی صورتم میخکوب شد..لبخندمو به روش پاشیدم اما اون چینی بین ابروهاش داد که لبخند رو لبم ماسید..میخواست بره که کیفشو گرفتم

+کجا داری میری؟ میخوام باهات حرف..

روشو به طرفم برگردوند: ما باهم دیگه حرفی نداریم

اخم کردم: برای چی؟؟

-فکر کنم پدرتون بهتون خبر داده باشن که ما فردا میخوایم ازهم جدابشیم پس..

+اما من دلم نمیخواد ازهم جدابشیم

مال خود من باش
باصدای بغض داری گفت:

- چرا؟ مگه ما قرارمون از اول همین نبود که ازهم جدا بشیم.. مگه خودتون نگفتین همه
اینا یه بازیه؟

دستم از روی کیفش شل شد..غمگین پرسیدم

+تو واقعا به این جدایی راضی؟

چونش لرزید: خب..مجبورم که..راضی باشم

دسته گل تو دستم فشردمو بالحن کنترل شده پرسیدم:چرا مجبوری؟

حینی که مردمک چشمش روی صورتم دو دو میزد اشکاش ریخته شد.. دستپاچه دستامو
جلو بردم تا اشکاشو پاک کنم اما صورتشو کشید کنار..نیم نگاهی به پشت سرم انداخت..

-الان نمیتونم، بعدا برات توضیح میدم..باید هرچه زودتر برم خونه

بازوشو گرفتم:تا نگی نمیزارم بری

آشفته و مضطرب گفت:الان همیشه یکی منو زیر نظر گرفته هزار برم نصف شبی که مامانم
اینا خوابیدن بهت زنگ میزنم و همه چیزو برات توضیح میدم

بی اراده میخواستم پشت سرمو نگاه کنم که ترسیده گفت:نه برنگرد

کاملا گیج شده بودم..اصلا سر درنمیاوردم قضیه چیه..آخه کیه که سحرُ زیر نظرگرفته!!؟

-جلو جلو ازت معذرت میخوام

میخواستم دهن باز کنم بگم چرا، که یهو کیفشو محکم زد تو سرمو داد زد:برو
گمشوو..دیگه نمیخوام ریختتو بینم

مال خود من باش

و پا تند کرد سمت خورشون..منم باچشمای گشاد شده نگاهش میکردم..چیشد الان؟!..وقتی یه ماشین ۲۰۶ که آروم آروم پشت سر سحر حرکت میکرد، رو دیدم دوهزاریم اوفتاد..سحر جلوی این نقش بازی کرده بود

پوفی کشیدمو سوار ماشین شدم..باید تا شب صبرکنم..حرصی ماشینو روشن کردم..بازم باید تحمل میکردم لعنتی...

سحر

باز از شدت اضطراب با دندونام به جون ناخونام اوفتادم..ساعت نزدیکای نیمه شب بودو من هنوز به صالح زنگ نزده بودم ..از یه طرف دوست داشتم بهش بگم از یه طرفیم میترسیدم جونش به خطر بیوفته...یه لحظه یاد چندساعت پیش افتادم..وقتی با اون لباس سفید و شلوار کتانی که من برای تولدش بهش هدیه داده بودمو دیدم،دلم ضعف رفت براش..دوست داشتم یه دل سیر نگاهش کنم..راستی چرا گفت نمیخوام ازت جداشم؟؟؟این حرفش یعنی دوستم داره مگه نه؟؟؟هیجان زده ناخونمو با دندونم کندم که از درد صورتم جمع شد..انگشت اشارمو از تو دهنم درآوردمو یه نگاهش بهش انداختم

+لعنتی داره خون میاد

میخواستم یه برگ دستمال بردارم که صدای پیامک گوشیم دراومد..دلم ریخت..صالح بود..نوشته بود: هنوز مامان و بابات نخوابیدن؟

زمزمه کردم:حالا چیکارکنم؟

بعد از چند دقیقه فکرکردن، در یک صدم ثانیه شمارش گرفتم و گوشیمو دم گوشم گذاشتم..هنوز بوق دوم نخورده بود که:

-الو سحر

مال خود من باش

+سلام

مهربون گفت:

-خوبی؟

دستمو گذاشتم روی قلبم:خوبم

-خب سحرخانوم میشنوم

آب دهنمو قورت دادم: خب..روزیکه بابا بهم خبر داد که قرارمحضر گذاشته برای باطل کردن صیغه بهم..بهم گفت خواستگار برات اومده

داد زد: خواااستگار؟!!!

آهسته گفتم:آره

غرید:خب؟

+خ..خب..بابا بهشون گفته بود تو شرایط خوبی نیستیم اما انگاری خیلی اصرار کرده بودن باباهم..قبول کرد... دیروز اومدن..من اصلا تا زمانی که تو آشپزخونه بودم نمیفهمیدم خواستگارم کیه..ولی وقتی رفتم تو اتاق نشینمنو ق..قیافشو دیدم..شکه شدم

-مگه کیبود؟؟

+ساسان

-کی؟؟؟؟!!

+درست شنیدی خودش بود اما ۱۸۰درجه تغییرکرده بود..موهای رنگ شدش، مشکی شده بود و ساده زده بود بالا ته ریش گذاشته بود و یه لباس و شلوار ساده پوشیده بود

-باورم نمیشه..اصلا برام عجیبه! چجوری بابات اجازه داد همچین آدمی بیاد خواستگاریت مگه تحقیق نکرده بود؟!!

مال خود من باش

+چرا بابام گفته بود پسرخوبیه برای همین خیلی تعجب کردم ولی وقتی با ساسان رفتیم تو اتاقم تا باهم حرف بزنیم همه چی دستگیرم شد...

+بفرمایید

سر به زیر کنارم بافاصله روی تخت نشست..وقتی با انگشتم بازی میکردم از خودم پرسیدم اینیکه کنارم نشسته همون ساسانیه که همش اذیتم میکرد؟؟؟

-چرا پس حرف نمیزنی خوشکل خانوم؟

سرمو با کمی مکث به طرفش چرخوندم..از دیدن صورتش که فقط چند سانت از صورتم فاصله داشت یکه خوردم..مثل برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم و چادرمو دور خودم پیچوندم..لبخند کریهه زد:نترس کاریت ندارم که، فقط میخواستم از فکر بیرونیت بیارم ابروهامو توهم قفل کردم..بااین حرکتش دیگه صد در صد مطمئن شدم همون ساسانه فقط ظاهرش تغییرکرده بود

+برای چی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد: معلوم نیست؟ اومدم خواستگاریت دیگه عشقم

هرچقدر سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم تا با آرامش جوابشو بدم، نشدو بانفرت گفتم:چه فکری کردی باخودت که به عنوان خواستگار پا تو گذاشتی خونمون؟ من هیچ حسی جز نفرت بهت ندارم پس انتظاری از من نداشته باش با بلاهایی که سرم آوردی جواب مثبت بهت بدم

برخلاف انتظارم بعد از حرفایی که بهش زدم کاملاً خونسرد و بدون هیچ عکس العملی بهم زل زده بود...

+پس دیگه حرفی نمیمونه

پاشدم برم که یهو چادرمو کشید.. جوریکه پرت شدم روی تخت و چادرمم روی دوشم
افتاد.. با اخم و چشمای درشت شده چادرو محکم از دستش کشیدم

-ببین دختر جون من این حرفا تو کتم نمیره همین فردا میری به بابات میگی جوابت به
خواستگاریم مثبته

مات نگاهش کردم.. بعد از چند دقیقه از بهت در اومدمو عصبی نیشخندی زدم: چیکارکنم؟
جواب مثبت بدم؟ بمیرمم همچین کاریو نمیکنم... میرم همه چیزو هم به بابام میگم تا
حسابتو کف دستت بزاره

دستشو توهم قلاب کردو باهمون خونسردی که داشت حرصمو درمیاورد گفت: تو که
میدونی من آدم زیاد دارم.. آگه همچین کاریو بکنی آدامو میفرستم سراغ خانوادت،
الخصوص صالح، و بلایی به سرشون میارم که از کرده خودت پشیمون بشی

باعجزگفتم: چرا اینکارا رو میکنی باهام؟ مگه من چیکارکردم که اینقدر مستحق اذیت شدنم؟

- تو کاری نکردی در واقع تو یه وسیله ای برای انتقامم

انتقام؟؟!! از کی آخه؟.. سوالمو به زبون آوردم...

-من اصلا از آدمای فضول خوشم نمیاد پس بهتره فضولی نکنی

بلندشد.. دستی به لباسش کشیدو تهدیدآمیز گفت: بازم حرفمو تکرار میکنم، آگه یک کلمه
فقط یک کلمه به کسی چیزی بگی من میدونمو تو، همین فرداهم به بابات میگی جوابت
مثبته.. آندِرِستَن؟

دستامو روی پام مشت کردم از بین دندونای کلید شدم گفتم: ازت متنفرم

خنده ای سر داد: حسامون باهم مشترکه عزیزم

درو بازکردو رفت منم بغض کرده باقدمای شمرده شمرده پشت سرش حرکت کردم....

بعد از تموم شدن حرفام هیچ صدایی از صالح نمیشنیدم جز صدای نفس کشیدنای پی در پیش که کاملاً مشخص بود از شدت عصبانیت

آروم صداش کردم: صالح

و صدا زدنم جرقه ای شد برای منفجرشدنش: پس اونی هم که تو رو تعقیبت میکرد آدمای ساسان الدنگ بودن آررره؟!..اگه اون دفعه مردیکه عوضیو تحویل پلیس داده بودم حساب کار دستش اومده بودو راست راست نمیومد تو رو تهدید کنه..عه عه عه پسره بیشعور خانوم منو تهدید میکنه شیطونه میگه جوری بزمنش که دیگه نتونه از جاش جم بخوره...

[تیر آخر را زدی]

وقتی که گفتم "خانوم"

میشود یک بار دیگر تیر بارانم کنی؟؟]

خدا میدونه وقتی گفتم "خانوم" من چه حسی پیدا کردم حسی غیرقابل توصیف..دللم شدید از غیرتی شدنش قیلی ویلی میرفت..تو حالو هوای خودم بودم که: الو سحر کجارتی؟

+ها؟ چیزه اینجام

-خب نگفتی؟

انگشت کوچیکمو گاز گرفتم: چیو؟

خندید:عجب..خانوم معلوم هست حواست کجاست؟

دستپاچه گفتم:خب..خب ببخشید

مال خود من باش

-اشکالی نداره..داشتم میگفتم بنظر تو از کی میخواد انتقام بگیره؟

آهی کشیدم:نمیدونم..فقط میدونم تو بد هچلی اوفتادم

مکثی کرد: باید به پلیس خبربدیم

ترسیده گفتم:ای وای.. صالح اینکارو نکن من میترسم چون تو خانوادم به خطر میوفته و من اینو نمیخوام

مهربون گفت: نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه یعنی من نمیزارم

+اما....

-تو به حرفام اعتماد نداری؟

آهسته گفتم:دارم

-پس دیگه نگران نباش باشه؟

لحن مطمئن و قاطعش دلمو قرص کرد..تبسمی کردم:باشه

-خوبه...

مکثی کرد...

-فقط یه مشکلی که هست اینکه مدرکی برعلیهش نداریم..اووم باید یه نقشه حساب شده بکشیم.

چند لحظه ای که سکوت کرده بود و فکرمیکرد، من از پشت پنجره به قرص ماه و ستاره های خوشکلی که بهم چشمک میزدن خیره شده بودم..بلاخره سکوت شکستو خوشحال گفتم:

-فهمیدم

ذوق زده گفتم:خب؟؟

با من من ادامه داد: سحر..من..عصری که اومدم..میخواستم یه چیزو..بگم اما نشد..
بخاطر همین میخوام.. الان بیام..اونجا..حرفامو بزنم.. البته میدونم دیر وقته اما
خب..نمیتونم صبرکنم.. میخوام از یه چیزی..مطمئن بشم
لبمو گاز گرفتم: آخه.. بابام اینا..

نذاشت ادامه بدم...

-لطفا..مطمئن باش خیلی وقتتو نمیگیرم

+.....

-میدونم چیزی که ازت میخوام نابه جاست.. اما اگه اجازه بدی، ممنونت میشم..

+خب اگه بیایو آدم ساسان ببینت چی؟

- از در پشتی میام... گمون نکنم بدونن خونتون یه در دیگم داره

دل نگرون بودم اما به ناچار قبول کردم... از استرس یه نگاهم به در اتاق بود و یه نگاهم به
خودم تو آینه تا روسریمو صاف و صوفش کنم، زیر لب غرغر کردم: همیشه خدا قدرت نه
گفتن به هیچکس نداشتی.. خب چی میشد یه کلمه بهش میگفتی "نه آقاصالح امشب
نمیشه" آسمون به زمین نمیومد که..اونم روز دیگه حرفشو میزد، اینقدرم استرس
نمیکشیدی

یکی زدم تو سرمو ناله کردم: وای اگه بابا بفهمه درجا کشته منو(به سقف نگاه کردم) خدایا
قول میدم اگه امشب به خیر و خوشی بگذره من هر پنجشنبه مشکل گشا کنم

چادرم انداختم رو ساعدمو چراغ خاموش کردم.. با پنجه های پام آرام آرام رفتم کلیدمو از
جاکلیدی برداشتم، بعد در باز کردم و پریدم بیرون.. فقط دعا دعا میکردم بابا مثل بعضی شب
ها بیخوابی به سرش نزنه و نیاد تو حیاط..شدیدا به غلط کردن او فتاده بودم..بعد از

۱۵ دقیقه انتظار یه میسکال انداخت، رفتم تو کوچه.. دور اطرافمو دید میزدم که یه ماشینی نور بالا انداخت.. چشمامو ریز کردم.. ماشین خودش بود.. چادر رو برای جلوگیری از خاکی شدنش، کمی بالاگرفتم و سلانه سلانه رفتم سوار ماشینش شدم.. سلام آرومی دادم که اونم متقابلا جوابمو داد.. زیرچشمی نگاهش کردم.. یه لباس سفید با یه شلوار مشکی جین پوشیده بود و یه کت بارونی کوتاهم تنش بود.. دست چپشو گذاشت روی فرمون و صورتشو به طرفم چرخوند.. کلافه پوفی کردو دستی به پیشونی عرق کردش کشید: نمیدونم از کجا شروع کنم

حاشیه روسریمو دور انگشتم پیچ دادم: از هر جایی که دوست داری.. من سرو پا گوشم دستی به موهاش کشیدو چند لحظه با اون چشمای قهوه ایش روم زوم شد.. لبشو با زبونش تر کرد: دوستت دارم

— برق از سرم پرید!... با دهنی نیمه باز چشمای گرد شده بهش زل زدم.. سرشو انداخت پایین: نمیدونم از کی، کجا یا چجوری فقط اینو میدونم تا به خودم اومدم دیدم (دستم گرفتم گذاشت روی سینش) این قلبی که دیوانه وار داره خودشو به سینم میکوبه اونقدر عاشقت شده که زندگی کردن بدون تو رو جزو محالات میدونم

ضربان قلب هردو تامون تند میزد جوریکه احتمال میدادم هر آن قفسه سینمون شکافته بشه قلبمون بزنه بیرون... دستمو به نرمی از روی سینش برداشتم.. سرشو گرفت بالا که برق نگاهش دلمو به طلاطم درآورد: میخوام اینو بدونی این عشق بهترین اتفاقی بود که توی این چندسال برام اوفتاد... و میخوام تو همونی باشی که واسه یه عمر زندگی کردنو انتخاب میکنم

دیگه نگاهشو تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین.. احساس میکردم گونه هام از خجالت رنگ گرفته... دستاشو دراز کرد و از روی صندلی عقب یه چیزی برداشت و مقابل صورتم گرفت.. دسته گل بود..

-می.. میخوام خانومم باشی.. سحرم باشی.. نفسم باشی.. ق.. قبول میکنی؟؟

چشمامو محکم بستمو هیجان زده دمی کشیدم..دوست داشتم به چشماش خیره بشمو و از ته دلم بهش بگم آررره قـبـوله اما شرم و حیا مانع میشدو نمیتونسم اینکارو بکنم

- نمیخوای جوابمو بدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم..سرشو از سمت چپ گل به حالت کج درآورده بودو نگران نگاهم میکرد..باصدایی که به زور بالا میومد گفتم: بابام چی؟ من رضایت بابامم برام مهمه..

دست گلو از مقابل صورتم برداشت و با دست آزادش پیشونیشو خاروند:من امشب اومدم نظر خودتو بدونم. الان فقط نظر تو برای من مهمه

مضطرب دستی به روسریم کشیدم..

-من رضایت باباتو میگیرم اما به شرط اینکه تو الان با قبول کردنت قوت قلب بهم بدی

همینجور دستامو بهم پیچ میدادم آب دهنمو قورت میدادم تا فقط بگم قبول میکنم اما لعنتی نمیشد..تا دهنمو باز میکردم که بگم، پشیمون میشدم و دهنمو میبستم..بعضی وقتا عجیب از خجالت کشیدم متنفر میشم*.*

-سحر با این سکوتت داری سکتتم میدیا حواست هست؟

نگاهمو بهش دوختم..مضطرب بود و نگران،از اخم ریزش و پای راستش که تند تند تکون میداد،میشد فهمید..چشمامو بستم..زود باش سحر خجالتو بزار کنار الان وقتش نیست..یه یاعلی تو دلم گفتم و دهنمو بازکردم:قبول میکنم

هرلحظه منتظر بودم بعد از قبول کردنم خوشحالی کنه یا حداقل عکس العملی از خودش نشون بده اما ساکت بود و هیچی نمیگفت..برام عجیب بود!..بخاطر همین میخواستم چشمامو که تا الان بسته بودم باز کنم تا ببینمش، یهو دادی که همراه با خنده بود من از جا پروند..

-باورم نمیشههه بلاخره قبول کرد قبول کرد

صورتشو با دستاش پوشوند:خدایا شکرت..شکرت شکرت

باچشمای ستاره بارون و لب های خندون به طرفم برگشت..دوتا دستامو تو دستای بزرگش گرفتو فشار خفیفی بهش داد:یک دنیاا ازت ممنونم سحر یک دنیا..تو باقبول کردنت بهترین روز عمرمو برام ساختی..بهتر از این دیگه نمیشد

لبخند خجولی زدم و به دست های گره شدمون که منْ به خلسه شیرینی برده بود نگاه کردم..دستامو آروم رها کرد و دسته گلو به سمتم گرفت:این گل تقدیم به شما بانوی عزیز

از دستش گرفتم و نزدیک بینیم بردم..لبخند به لب چشمامو بستم و عطرش رو به ریه هام کشیدم..در ریه آن اسم پریناز تو ذهنم پررنگ و همه حرفای صالح تو سرم اگو شد.."ازش خوشم اومده بود".. "یه دستبند نقره بهش دادم و حسم رو بهش گفتم".. "اونروز بهترین روز زندگیم بود" غمگین به صالح که با نگاه دوست داشتنی بهم زل زده بود چشم دوختم.. یعنی همه حرفایه قشنگ و رمانتیکی که بهم زد به اونم گفته؟..دستامو مشت کردم..معلومه که گفته..نشستن کلی باهم دل و قلوه گرفتن..اصلا شاید بهتر از چیزایی که به من گفت بهش گفته..اما صالح حق نداشت نگاه خاصشو، حرفای دلنشینشو به اون بزنه..نه نداشت..اون فقط باید...آه سوزناکی کشیدم و بی فکر لب باز کردم: عشقت نسبت به پرینازم همین جوری بود که به من داری؟

گنگ پرسید:چی؟

اخمو بهش نگاهش کردم:شنیدی چیگفتم

دستشو پشت صدلیم گذاشت..حینی که مردمک چشماش رو صورتم در چرخش بود مهربون گفت:معلومه که به اندازه تو نبود..اصلا اون عشق نبود اون یک احساس زود گذر دوران نوجونی بود

بالحن دگرگونی ادامه داد:من اولین باری که طعم عشق رو چشیدم موقعی بود که دلم عاشق خانومی شد که الان با اون اخم خوشکلش داره نگاهم میکنه

دلم آروم گرفته بود اما با به یادآوردن چیزی باز ناآروم شدو ابروهامو که گره اش باز کرده بودم، توهم کشیده شد: این حرفایی که بهم زدی چی؟ اونا رو هم به پرینازم گفتی؟

متفکر پرسید: کدوما؟

باشرم جواب دادم: همونا.. که وقتی اومدم.. تو ماشینت.. بهم گفتی

ابروهاش پرید بالا.. چشماش خندون شد.. لباشو محکم بهم فشار میداد.. کاملاً مشخص بود داره جلو خندشو میگیره آخرم طاقت نیاوردو زد زیر خنده.. حرصی دسته گلو پرت کردم رو پاهاش: کجای حرف من خنده داشت که میخندی؟ به جای خندیدن جواب منو بده دوباره خندش اوج گرفت.. دلخور گفتم: من میرم توهم هر چقدر دلت میخواد بخند دستمو که سمت دستگیره در بردم رو گرفت .. عصبی بهش چشم دوختم.. با صدایی که هنوز رگه های خنده توش بود پرسید: کجا؟

+ خوابم میاد میخوام برم بخوابم

سرشو کمی کج کرد و یه لنگ از ابروهاشو بالا برد: عه؟؟ که خوابت میاد

هم حرص میخوردم هم متعجب بودم، آخه اولین بار بود میدیدم نگاه و لحن گفتارش شیطون شده.. تبسمی کرد: به جون خودت که خیلی برام عزیزی، حرفایی که بهت زدم به پریناز نگفتم

پس چجور متوجه شد بهش حس داره؟.. انگار سوالمو از چشمام خوند...

- من فقط از حسایی که اون موقع بهش داشتم گفتم

قفسه سینمو از هوا پر و خالی کردم.. این اولین باریه همچین حالتی برام پیش اومده.. انگار یه چیزی تو وجودمه و داره میخورتم و همینجور پشت سرهم یکی داره بهم میگه همینم نباید بهش میگفت نباید حسشو بهش میگفت..

دستم گرفت و دسته گل رو دستم داد و فوری گفت: دو بار دسته گلو پس زدی ولی بازم اومده طرفت چون دوست داره اگه این بارم پشش بزنی دلش میشکونه

لبخند محوی زدم.. دلم میخواست بهش بگم دل تو میشکونه یا دسته گل آقای مغرور؟؟ اما چیزی نگفتم.. ابراز علاقه غیر مسقیمش مثل عسل برام شیرین بود.. الان که دارم منطقی بهش فکر میکنم میتونم صداقت حرفاش تو چشماش بخونم و احساسشو نسبت به خودم باور کنم پس دیگه دلیلی نداره خودم رو بخاطر یه حس زودگذر که تو گذشته به یه نفر داشته ناراحت کنم.. لبخند به روش پاشیدم: نه دلشو نمیشکنم

اونم خندید: مرسی

+ خواهش میکنم.. خب من برم کاری نداری؟

متفکرگفت: نه فقط تو یه چیزو بهم نگفتی

+ چی؟

جدی گفت: حس نسبت به خودم

یخ زدمو از فرط تعجب چشمام داشت از حدقه میزد بیرون و لپام از شرم میسوخت.. صالح هم برق شیطنت تو چشماش موج میکزیک میرفت.. با تته پته گفتم: من چیزه من برم ش.. شب بخیر خدافظ

سریع در ماشین باز کردم پریدم بیرون اونم از خنده ریشه رفت.. اینجور که فهمیدم از اذیت کردن من و خجالت دادنم لذت میبره.. درو حرصی محکم بستم و دوان دوان، بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم رفتم تو خونه... به در حیات تکیه زدم و دستمو گذاشتم روی سینم چقدر قلبم تند میزد... بی اراده لبخند به لبم مهمون شد و زیر لب گفتم: دیوونه

برگشتمو از چشمی در، تو کوچه رو نگاه کردم.. رفته بود..

-سحر؟

مال خود من باش
وحشت زده سرمو برگردوندم..

-سحر تو حیاطی؟

یا خودِ خدا مامان بوود..حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه من اینجوری با دسته گل
ببینه والی بدبخت شدم رفت.. خوشبختانه و به لطف درختای باغچه هنوز من رو ندیده
بود..

- چرا جواب نمیده آخرسر، این دختره منو دق میده..سحرر

وای وای صدای پاش هرلحظه داره نزدیک تر میشه..زود باش سحر یه فکری بکن
..همزمان که داشتم با دستام به مغزم فشار میاوردم، یه فکری به ذهنم رسید..با شتاب
چادرو روسریم و همینطور دسته گل رو دم در انداختم، بدون فوت وقت از پشت درختا
اومدم بیرون

+چیشده مامان؟؟؟

هینی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش:چته دختر زهر ترک شدم(چینی بین ابروهای
بلند و نازکش داد) اینوقته شب تو حیاط اون هم پشت درخت ها چیکار میکردی؟
درضمن،چرا هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی؟

همزمان که داشتم با انگشتم بازی میکردم و به برگ درختا خیره شده بودم گفتم:اووم خب
خوابم نمیبرد اومدم تو حیاط و صداتونم که نشنیدم بخاطر این بود که..که اها که داشتم
آهنگ گوش میدادم

مشکوک نگاهم میکرد اما دیگه چیزی نگفت..

تک سرفه ای کردم:حالا کاری داشتین باهام؟

-کار که نه رفته بودم آشپزخونه آب بخورم یه سری هم به اتاق توهم زدم دیدم نیستی
ترسیدم..اومدم ببینم کجایی

اینم از شانس منه دیگه:./دستمو گذاشتم رو دهنم و خمیازه الکی کردم:آهان..خب
شما برین داخل منم میرم دستشویی بعد میام داخل که بخوابم

-باشه شبت بخیر عزیزم

+شبتون خوش

وقتی رفت داخل نفس راحتی کشیدم..به خیر گذشت..بعد از یک یا دو دقیقه ای که
گذشت رفتم همه چیزمو از روی زمین برداشتم و رفتم داخل....

صالح

به پلاک خونه نگاه کردم..«۳۶».. شماره پلاک خونه خود عوضیش بود..اخمامو توهم
کشیدمو زمزمه کردم:ساسان رستمی خودتو آماده کن که میخوام دود مانیت رو به باد بدم
آیفون خونه رو به صدا درآوردم..ضبط کننده صدای گوشیمم فعالش کردم...

-کیه؟

یه مردی بود با صدای خشن و جدی که شک داشتم خود ساسان باشه برای همین جواب
دادم:امینی..صالح امینی.. با ساسان رستمی کار داشتم..خونشون همینجاست دیگه درسته؟

بدون اینکه زحمت حرف زدن رو به خودش بده گوشو تق روش گذاشت..با اخم به
آیفون خیره شدم..یعنی چی چرا اینجوری کرد؟؟!!.. با عصبانیت چند بار دکمه آیفونو فشار
دادم..طولی نکشید در بزرگ و سیاه رنگش باز شدو یه مرد ابوس باهیکل ورزشکاری نمایان
شد:چه خبرته؟مگه سر آوردی اینجوری به جون زنگ خونه افتادیو با صداش داری میری رو
نرو من؟

مال خود من باش

بی تفاوت دستامو تو کاپشنم فرو کردم: جوابمو ندادی منم برای گرفتن جوابم دوباره زنگ زدم

یکی از ابروش که خط بینشون انداخته بود، بالا برد: خب حتما دوست نداشتم جوابتو بدم آقای سیریش نکنه به توهم باید جواب پس بدم؟

+ببین جناب بهتره احترام خودتو نگهداری

توصورت براق شد: اگه نکنم مثلا چه شکری میخوری؟

مشتم هر لحظه آماده فرود اومدن تو صورتش بود که: هووی سیا باز که سگ شدی.. برو کنار ببینم

گردنمو به طرف منبع صدا چرخوندم.. ساسان اخمالود به سیا نگاه میکرد سحر راست میگفت قیافش ۱۸۰درجه تغییر داده بود.. پوزخندی زد

- آخه آقا..

-خفه خب؟ الانم گمشو داخل تا بعدا به حسابت برسم یااللهه

سیا دندان قروچی کردو با گام های بلند به طرف ساختمون رفت.. دستی روی شونم نشست

-به به آقا صالح عزیز از این طرفا؟ معلوم نیست آفتاب از کدوم سمت دراومده که شما مارو قابل دونستيو پاتو گذاشتی خونه ما

فاصله بین ابرو هام کم کردم و دستش رو از روی دوشم برداشتم: اومدم باهم صحبت کنیم

-بهتر از این نمیشه.. پس بزن بریم

تا رسیدیم داخل خودشو انداخت رو مبلو داد زد:

-الی.. دوتا لیوان آب پرتقال بیار

مال خود من باش
نگاهی بهم انداخت: چرا نمیشینی؟

رو مبل تک نفره نشستمو بهش خیره شدم..آخ که چقدر دوست داشتم یقشو بچسپم و تا میخورد بزمنش و تو گوشش داد بزمن،تو حق نداری سحر پُلی کنی برای رسیدن به هدف.اما اینکارم هیچ فایده ای نداره پس باید راهی که خیلی برام مشکله در پیش بگیرم

لبامو از هم فاصله دادم:برای چی رفتی خواستگاری سحر؟

چشماش برق زد:بنظرت آدما برای چی میرن خواستگاری؟

+هدفت چیه؟

-ازدواج

با صدای کنترل شده ای گفتم:راستشوبگو

پا روی پا انداخت: دروغم چیه عین حقیقته عاشقش شدم میخوام زنم...

عصبی بلند شدم و غریدم:حرف مفت نزن من که میدونم میخوای برای گرفتن انتقامت اونو وسیله کنی

پلکمو روی هم گذاشتم..لعنتی مثلا سحر بهم گفته بود نباید بدونه من از همه چیز اطلاع دارم..همون موقع یه خانوم سینی به دست با سیا نزدیک شدن.خانومه آب پرتقالا رو روی میز گذاشتو رفت اما سیا موند..ساسان لبخند کجی زد:پس دختره، نخوادم تو دهنش لیس نمیخوره..حالا اشکال نداره وقتی زنم شد آدمش میکنم

دیگه طاقتم طاق شد و به طرفش خیز برداشتم، نعره زدم:توو غلط زیادی میکنی
آشغال

تو یه قدمیش بودم که سیا بازومو محکم گرفت.تقلا کردم:آه ولم کننن

ساسان قهقهه زد:بابا غیرررت

سیگاری آتیش زدو بهم نزدیک شد: نه خوشم اومد خوب هوای عشقتو داری، مثل خودم.

دست از تقلا کردن برداشتم: تو دقیقا میخوای با این کارت به چی برسی؟؟ اصلا چرا سحر؟؟

دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد.. فکمو گرفت با غیظ گفت: چون میخوام با به چنگ آوردن سحر زجر کشت کنم.. میخوام حالی رو که من چهار، پنج سال پیش چشیدمو با تمام وجودت بچشیش

فکمو محکم ول کردو نیشخند زد: خیلی بده نه؟ که عشقت رو پیش یه مرد دیگه ببینی.. میدونم، تصورشم وحشتناکه

متعجب خندیدم: پس از من میخوای انتقام بگیری.. آخه چرا؟! (مکثی کردم) نکنه بخاطر کتکایی...

-چی داری بر خودت بلغور میکنی مگه خر مغزمو گاز گرفته که بخاطر یه کتک خوردن قیافمو مثل بچه مثبتا بکنم و جلو اینهمه آدم حتی بابام نقش بازی کنم

عصبی داد زدم: پس چییییی؟؟؟؟

بقممو گرفتی تو صورتم نعره زد: برایی جداااا کردن من دختریی که دیوانه و ارعاشقش بودم. دختریی که بعد از بازی دادن با احساساتش مثل یه آشغال از زندگیت پرتش کردی بییرووون

بی هوا مشتشو حواله صورتم کرد که پخش زمین شدم.. چند لحظه چشمامو از درد محکم بستم، بازش کردم: زده به سررت؟ این اراجیفا چیه که بهم میافی من برای چی همچین کاریو بکنم؟ اصلا دارم نمیفهمم درباره کدوم دُخت..

حرفم از کسی که کنار ساسان وایساد نصفه موند.. ناباورانه گفتم: تــــووووو؟؟!!

-آره..خودمم..اما نه اون دختر ساده لوح و زود باوری که تو میشناختیش دیگه اون مُرد..یه دختر دیگه ای متولد شده..دختری پر از کینه و نفرت..پر از حس انتقام

با بغض ادامه داد:انتقام از توعه پست فطرت که..که

و زد زیر گریه..ساسان اونو به آغوشش کشید و شروع کرد تو گوشش یه چیزو زمزمه کردن..من هنوز تو بهت بودم..اینجا چه خبر بود؟! پریناز اینجا چیکار میکرد؟! نکنه... ابرو هامو توهم کشیدم و از روی زمین پاشدم:پس دختری که میگفتی من اونو از تو جدا کردم پریناز بود

پوزخند زدمو ادامه دادم: بهتره به اطلاعاتون برسونم من پریناز رو ازت جدا نکردم قطع به یقین خودش باهات کات کرده..و این وسط کسی که احساساتش به بازی گرفته شده پریناز نیست، منم

-بهتره زبونت رو خسته نکنیو قصه نبافی چون من یک کلمشم باور نمیکنم

+نباید باور کنی عشق عقل و هوش تو برده(با تن صدای بلند ادامه دادم) احمق چشمو گوشتو باز کن

دستمو به سمت پریناز گرفتم: همین دختری که قیافه مظلومانه به خودش گرفته و اشک تمساح میریزه یک ماه پیش اومد پیش من و ازم خواست تا فرصت بهش بدم برای رابطه ای دوباره ولی حالا که من دست رد به سینش زدم اومده پیش تو..

میخواست به طرفم هجوم بباره که پریناز راهشو سلب کرد:ساسان ولش کن عزیزم میخواد با این حرفاش تو رو عصبی کنه.خونسردی خودتو حفظ کن

با حرفای پریناز خشمش فروکش کرد اما تا چشمش بهم خورد عصبانیتش به اوج رسید:سیااا زود اینو از خوونم پررتش کنن بیروون

سرمو با تاسف تکون دادم و از ساختمون اومدم بیرون..سیا هم پشت سرم بود..تا در حیاطو باز کردم از پشت سر هولم داد بیرون:هرررییی

مال خود من باش

و درو محکم بست..مردیکه روانی..سوار ماشین شدم..موبایلم از تو جییم درآوردمو ضبط
صدا رو غیر فعال کردم..با لبخندی که نشانه پیروزی بود، صفحه گوشیم رو بوسیدم:ناز
شصتت صالح عجب کار بکری کردی

استارت زدم. آهنگ روش گذاشتم و صداش بردم بالا:بزن بریم که خوشبختی در انتظارمه

سحر

صبحی صالح بهم پیام داده بود..گفته بود قبل اینکه بریم محضر برای فسخ صیغه با مدرک
میام خونتون که هم از ازدواج تو با ساسان منصرفش کنم هم از جدا کردن ما دوتا

-سحر بیا که دیر شد در محضرو میندا

ای خدااا دیگه نمیدونم چجوری بابام رو معطل کنم.. خودمو دارم به هر دری میزنم که
بتونم یکم وقت بخرم تا صالح خودشو برسونه.آخه چرا اینقدر دیر کرد؟؟

-سحر

با بی میلی جواب دادم: اومدم باباجون

پاشدم برم که زنگ در خونه رو زدن..خوشحالی، استرس و نگرانی، همش یکجا تو دلم لونه
کرد..

-پرهام صالح پشت دره

-صالح؟!یعنی چی چرا اومده اینجا؟؟(سکوت کرد..و دوباره صداش تو خونه پیچید)درو باز
کن ببینم چکارداره

قبل اینکه صالح وارد ساختمون بشه و بدون اینکه مامان و بابا بفهمن، بدو بدو، چادر به دست پریدم تو آشپزخونه.. صدای پیچ پیچ مامان که به بابا تذکر میداد آروم باشه به گوشم میرسید.. چادرو تو دستم مشت کردم.. خداکنه این ماجرا به خیر و خوشی بگذره.. تا صدای در و تعارفات مامان و صالح رو شنیدم قلبم شروع به تاپ تاپ کردن کرد.. کنجکاو شده بودم بدونم الان تو چه موقعیتی قرار دارن برای همین به در آشپزخونه نزدیک تر شدمو سرکی تو نشینمن کشیدم.. هنوز ایستاده بودن و صالح دقیقا رو به روی مامان، بابا و استاد.. بابا بدون هیچ حرفی و باخم خیره شده بود به صالح و مامانم با دلهره نگاهش بین این دونفر در چرخش بود.. جو شدیید سنگین بود.

بابا: چرا اومدی اینجا؟؟

-اومدم یه مسائلی براتون توضیح بدم

بابا نگاهی به ساعتش انداخت: ما همین الان باید بریم محضر ..

صالح وسط حرفش پرید: بله شما درست میگی اما اول ازتون میخوام به حرفای من گوش بدید بعد اگه بازم نظرتون عوض نشد..

حرفشو نصفه گذاشت. کلافه دستی به پیشونیش کشید: اجازه میدین؟

بابا با مکت سرش رو تگون داد و به مبلا اشاره کرد: بشین

کنار هم روی مبل نشستن.. وقتی دیدم مامان داره میاد اینجا کمی از در فاصله گرفتم. تا چشمش به من خورد متعجب پرسید: تو کی اومدی اینجا من نفهمیدم؟! انگشت اشارمو گذاشتم روی بینیم: وای مامان یواشتر(کنجکاوانه نیم نگاهی به در انداختم) من برم بینم صالح میخواد چییگه

سریع رفتم سر جای اولم ایستادم که لباسم کشیده شد: بیا اینور بینم دختر اگه بابات بفهمه میدونی چیکارت میکنه خودت که خوب میدونی از فوضولی خیلی بدش میاد باناله گفتم: بخدا! بابا نمیفهمه بزار بفهمم صالح میخواد چییگههه خیلی کنجکاو..

مال خود من باش
-آخر این کنجاویت کار دستت میده

و رفت تا وسایل پذیرایی آماده کنه..دوباره سرکی کشیدم..بابا یه موبایلیو که اگه اشتباه نکنم مال صالح باشه رو کنار گوشش گذاشته بود..هرلحظه اخمش غلیظ تر میشد و صورتش از خشم سرخ تر..بعد چند دقیقه موبایلو از کنار گوشش برداشتو حرصی از روی مبل بلند شد..صالح هم بلند شدو میخواست چیزی بگه، ولی سکوت کرد.. بابا دو قدم به سمت آشپزخونه برداشت ولی مثل کسی که دیگه تمام توانش تحلیل رفته باشه، بی رمق خودش رو روی مبل انداخت. دستشو گذاشت روی قلبش با صدای دورگه ای گفت:مریم جان لطفا قرصامو برام بیار

ترسیده از در فاصله گرفتم و حینی که حرکات های بابا رو زیر نظر گرفته بودم با لکنت گفتم:م..مامان ب..بابا ق.. قلبش ب.. باز درد گرفته..

مامان یا خدا گویان، قرص و یه لیوان آب برداشت و سراسیمه پیش بابا رفت.منم با شتاب و دستو پای لرزون چادر سر کردم و از آشپزخونه زدم بیرون..صالح قلبشو ماساژ میداد مامان هم با گریه دوششو.چشمای اشکیم رو به صورت رنگ پریدش دوختم..حال و روزش..قلب ناراحتش..بار غمی که روی دوشش سنگینی میکرد.همه و همه بخاطر من بود. ناراحتی هاشو بروز نمیده اما من که میدونم همش بخاطر اتفاق هاییه که این چند مدت

برای من افتاده بود....با صداش به خودم اومدم و اشک هام رو پاک کردم:جانم؟

دستم گرفت و کنار خودش نشوند:چرا گریه میکنی دختر نازم؟ من حالم خوبه(اشکامو با نوک انگشتش پاک کردو بغلم کرد) ولی اگه دوباره اشکاتو ببینم حالم بد میشه ها پس دیگه گریه نکن خب؟

سرمو تکون دادمو بیشتر خودم رو تو بغلش جا دادم:بابا مطمئن باشم حالتون بهتره؟

-آره عزیزم

سنگینی نگاهی رو خودم احساس میکردم. چشم چرخوندم و به صالح رسیدم که با لبخند مهربونی بهم خیره شده بود. نمیدونم چرا اما با نگاهش از بغل بابا اومدم بیرون و خودمو

جمع و جور کردم.. صالح پاشد و لبشو تر کرد :راستش.. آقای توکلی.. من نیومدم اینجا تا خودم رو با این حرفا به شما ثابت کنم.. نه.. من درواقع اومدم تا بهتون بگم ساسان برای انتقام گرفتن از من پا پیش گذاشته برای خواستگاری تا من رو خب.. خودتون که شنیدید

بابا عصبی چشماشو روی هم گذاشت. پس میخواستہ از صالح انتقام بگیره اما چرا؟؟؟

صالح ادامه داد: از وکیل خانوادگیمون پرسیدم گفتش اگه بتونی تو دادگاه ثابت کنی تهدید کرده، زندان از دو ماه تا دو سال براش آب میخوره منم که مدرک محکمه پسند دارم برای همین میخوام ازشون شکایت کنم

بابا: تو چرا زحمت بکشی خودم انجامش میدم

صالح با تعلل گفت:اگه اجازه بدین من به عنوان.. به عنوان همسر سحر ازشون شکایت کنم

بابا اخمالود میخواست چیزی بگه که صالح پیش دستی کرد:من اومده بودم تا درباره این مسئله هم باهاتون صحبت کنم اما الان شما حالتون خیلی مسائد نیست برای همین من فردا تو شرکت مزاحمتون میشم تا باهم حرف بزیم (موبایلشو تو جیبش گذاشت)
خدانگهدار

مامان:کجا صالح؟ چای دم کردم برات

-خیلی ممنونم.. دیگه مزاحمتون نمیشم

بابا میخواست از روی مبل بلند شه تا بدرقش کنه که صالح یکی از دوشاش گرفتو مانع اش شد:بفرمایین بشینین و استراحت کنین من خودم میرم

من و مامان تا دم در بدرقش کردیم..وقتی میخواست در حیاطو ببنده نگاه عمیقی بهم انداخت.. انگاری میخواست چیزو بهم بگه اما در حضور مامان نمیتونست..نگاهشو گرفت و با خداحافظی زیر لبی در رو بست..

مال خود من باش

بعد از رفتنش بهم پیام داد. نوشته بود "همینطور که شنیدی فردا میرم شرکت تا با پدرت صحبت کنم و موافقتشو با ازدواجمون بگیرم. میخوام بدونی اگه مخالفت کرد اونقدر میرم شرکت و باهش حرف میزنم تا قبول کنه" و بعد با شعری که فرستاده بود دلمو از جا کندو قلبمو از عشقش لبریز کرد:

ای که همه نگاه من

خورده گره به روی تو

تا نرود نفس ز تن

پا نکشم ز کوی تو...♡

☆☆☆

الان چند روز از اون اتفاق میگذره ولی هیچ خبری جز اینکه وقتی بابا از سرکار میادو یه گوشه میشینه و متفکر به دور دست ها خیره میشه نیست!.. باصدای قُلُّ قُلُّ کردن آب جوش توی قابلمه، از فکر بیرون اومدم. موهای بازمو دم اسبی با کِش نارنجیم بستم و از روی صندلی پاشدم تا ماکارانی ها رو توش بریزم.

-سلام بر دختر کدبانوی من

شیش متر پریدم هوا! ترسیده و متعجب پشت سرمو نگاه کردم. بابا لبخند به لب تو چارچوب در ایستاده بود

+بابا ترسوندیم..کی اومدین؟

- موقعی که شما تو فکر بودین یعنی نیم ساعت پیش

چشمام شد شیش تا: نهههه! نیم ساعت پیش!!!

تک خنده ای کرد: شوخی کردم. الان رسیدم (داخل آشپزخونه شد) مامانت کجاست؟

+خونه مامان بزرگ

سرشو تکون داد و پشت میز ناهار خوری نشست: سحر یه دقیقه بشین میخوام باهات حرف بزنم

صندلی کناریش رو یکم عقب کشیدم. روش نشستمو منتظر بهش چشم دوختم

-چند روزه صالح پشت سرهم میاد شرکت تا رضایت من برای ازدواج با تو بگیره. منم هر دفعه که اومد جواب منفی بهش دادم تا امروز (آب دهنمو به سختی قورت دادمو دستام رو بهم قلاب کردم) وقتی اومد، کلافه و عصبی بهش گفتم اگه اومدی تا دوباره حرفای دیروز و پریروز یا چند روز قبلو تحویل بدی از الان بهت بگم جوابم هیچ تغییری نکرده پس برو به کارو زندگیِت برس.. میدونی چی بهم گفت؟

بابا لبش به خنده باز شد و ادامه داد: گفت کارم که فعلا جلب رضایت شماست و بقیشو آروم جوری که مثلا من نشنوم زمزمه کرد زندگیِ منم خونه شماست، اما من شنیدم گونم از شرم داغ داغ شد. سرمو انداختم پایین..

-خلاصه که به غیر از حرفای چند روز پیشش گفت: بهتون حق میدم نزارین دخترتون با من، با کسی که با قصدِ قرض و نقشه پا پیش گذاشته بود برای خواستگاری، ازدواج کنه ولی الان قضیه فرق میکنه من عاشق دخترشمام

جواب دادم: فکر کن عاشقتش نمیشدو ازش جدا میشدی میفهمی چی میشد؟ چی به روز دخترم میومد؟

صالح: بله من اشتباهه خیلی بزرگی کردم اما شاید حکمت خدا تو این بوده سحر.. منظورم دخترتون وارد زندگیم بشه تا من با خدایی که چند سال بخاطر لج و لج بازی احمقانه دور شده بودم، نزدیک کنه و از جهنمی که برای خودم ساخته بودم دربیاره. ببینین آقای توکلی.. اگر لازم باشه به روح عزیز ترین کسم که مادرمه قسم بخورم یا هرکاری برای اثبات خودم و تضمین خوشبختی دخترتون انجام میدم

بابا نگاهشو به طرفم سوق داد: منم بهش گفتم از اون روزی که اون روی ساسانو بهم نشون داد، عشقش پیش من اثبات شد ولی خواستم از تصمیمی که برای آیندت میگیرم مطمئن تر بشم. الانم اومدم نظر تو رو بپرسم و بهش اطلاع بدم، به صالح هم همین گفتم دستمو گرفت: خب؟ نظرت چیه عزیزم؟

با کمی مکث، جوابشو دادم: هرچی شما بگین

خندید. بغلم کرد و چندبار آروم با دستش زد به کمرم: مبارکه

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم. از بغلش اومدم بیرون که صدای زنگ خونه به صدا در اومد...

+حتما مامانه

-دوباره یادش رفته همراه خودش کلید ببره؟

نیمچه لبخندی زد: آره

دکمه آیفون رو فشار دادم و به سمت اتاقم رفتم. تا پامو گذاشتم توی اتاقم از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و شروع کردم تو هوا به مشتم و لگد انداختن... دیگه به نفس نفس افتاده بودم برای همین خودمو انداختم روی تخت اما بازم دست از شادی کردن برنداشتم و همینجور که خوابیده بودم به هوا لگد مینداختم و میخندیدم که یهو در باز شد: سحرر تو..

مامان حرفشو خورد و بهت زده به منی ک پا در هوا نگاهش میکردم، نگاه میکرد. پامو آروم آروم پایین آوردمو پاشدم: بله مامان

لبخند محوی زد: پس بگو چرا اومدی تو اتاقت

استفهامی نگاهش کردم.. منْ به آغوشش گرفت: بابات همه چیزو بهم گفت. (گونمو بوسید) مبارکت باشه دختر قشنگم ایشالله خوشبخت بشی

لبخند خجولی زدم: ممنون

ازم جدا شدو با اخم نمایشی زد به بازوم: دختره سربه هوا.. ماکارنیه از بس جوش خورده بود شفته شده بود.. منم مجبور شدم نعمت خدارو بریزم تو سطل آشغال. اینجوری میخوایی بری خونه بخت؟ به دو روز نکشیده صالح طلاق میده

زدم تو سرم: والای حالا چیکارکنیم؟؟

دستم گرفت و منْ همراه خودش از اتاقم بیرون برد: تند تند بریم یه چیز ساده درست کنیم قبل اینکه داد بابات بلندشه...

زمانیکه مامان همه ماجرا رو به سپیده گفت به یه ساعت نکشیده با شوهرش سینا که خستگی از سر و روش میباریدو کاملا مشخص بود به اجبار سپیده اومده ، اومد.. شب خیلی خوبی بود. دلشاد بودیمو خنده هامون کل خونه رو برداشته بود و از همه مهم تر این بود که دیگه غم و غصه ای تو چشم های خانوادم نمیدیدم و این قضیه منْ خیلی خرسند کرده بود.... فرداش نزدیکای ساعت ده صبح، صالح به گوشیم زنگ زد و کلی ابراز خوشحالی کرد. پشت سر هم میگفت "دیدی سحرر دیدی بلاخره تونستم بابات رو راضی کنم والای باورم نمیشه تو دیگه مال من میشی خدایاا شکرت" منم در جواب همه حرفاش فقط میخندیدم و سرخ و سفید میشدم. آخر کار وقتی میخواست تماس رو قطع کنه گفت به بابات گفتم شب باخانواده میایم برای تعیین مهریه و شیربها و کلی چیزای دیگه! ودر یک چشم بهم زدنی شب شد و خانواده ها کنار هم نشستن برای تعیین مهریه

و غیره.. خلاصه که بعد از تعیین مهریه تصمیم بر این شد یک ماه دیگه عروسی بگیریم و درطول این یک ماه بریم دنبال خریدن جهیزیه و مسکن..پدرِ صالح گفت اگه پسر من تو هزینه های عروسی یا خرید مسکن به مشکل برخورد من پشتشتم،کمکش میکنم اما فوراً صالح مخالفت کرد و گفت نه،بابا..من از الان میخواهم روی پای خودم وایستم و همه خرج و مخارج رو خودم به دوش بکشم، بدون کمک گرفتن از کسی پس با پس اندازی که دارم آپارتمانی میخرم و خرج عروسی رو میدم حتی اگه برفرض هم پول کم آوردم وام میگیرم.بابا از این حرف صالح خیلی خوشش اومده بود و صدالبته خودم! آخه مردمن میخواست روی پای خودش وایسه و چقدر از این پشت کارش خوشم میومد و دلم قیلی ویلی میرفت.. باهم به آپارتمان کوچولویی پسندیدیم و خریدیمش فقط نصف پس انداز صالح باقی موند که خداروشکر دیگه لزومی برای وام گرفتن نبود و با باقی پول می شد جشن عروسی گرفت..یک ماه گذشت و امشب شب عروسیم بود! شبی که برای همه دخترای دنیا مهم، هیجان انگیز و رویاییه شبی که لباس سفید به تن میکنی میشینی پای سفره عقد و بعد از بله گفتنت میشی یک خانوم مسئولیت دار و متعهد به یک نفر که اسم همسرت رو به یدک میکشه..بعد از بله گفتن، تو و اون میشین "ما" و این معادله ای زیبا، بزرگ و ساده در کل جهان

از دردی که تو پهلوام ایجاد شد من از فکرای دخترونگیم بیرون کشید و اخم روی پیشونیم مهمون شد..

زهره:سحرر میگم پاشو ماسک صورتمونو بشوریم ربع ساعت شده درضمن آرایشگره بهم گفت بعد از شستن صورتمون بریم پیشش برای گرمواینجور چیزا

دستم و گذاشتم روی پهلوام دردناکم و به زهرایی که با صورت ماسکی بالا سرم ایستاده بود چشم دوختم:چه طرز صدا زدن دردم اومد خب

بازمو گرفتم و کشوند سمت روشویی:چقدر نازک نارنجی تو خوبه یه نیشگون بیشتر نبود اینقدر آه و ناله نداره که بعدشم چیکار میکردم هرچی صدات میزدم نمیشنیدی

متعجب گفتم: من نازک نارنجیم؟ جوریکه تو نیشگونم گرفتی تا مغزو استخونم تیر کشید

چشماشو تو حدقه چرخوند زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. نگاهم کردم: چرا مثل بُز نگاهم میکنی اگه نمیخواهی صورتتو بشوری خودم بشورم؟

چشمام گرد شد. بی ادبی نثارش کردم و شروع کردم به شستن صورتم..

-میخوام یه اعترافی بکنم ولی اولش بهم قول بده به مینا و فاطی نگی

یه نیم نگاهی تو آیینه به خودم کردم: باشه بگو

خندید: اگه یادت باشه من فاطی با مینا دعوا داشیم سر همراهی با تو توی آرایشگاه که قرار شد قرعه بندازیم منم اصلا نمیخواسم این موقعیتو از دست بدم، نمیتونستم ریسک کنم واس همین من جر زنی کردم که الان در خدمت شمام

ابروهام پریدن بالا: مغزت واس اینجور چیزا خوب کار میکنه.. ولی اگه باخبر بشنا (انگشتمو کشیدم روی گلوم) شک ندارم گلوٲ بیخ تا بیخ میبرن

آرایشگر: خانومای عزیز.. اگه کارتون تموم شده بیاین تا گریمتون کنیم

-سحر تو برو منم سریع صورتم میشورمو میام

باشه ای گفتم و روی صندلی چرمی که روبه روی یه آیینه بزرگ بود نشستم. با اومدن آرایشگر ناخودآگاه ذهنم به سمت گذشته پر کشید... یه روز که از بازار برمیگشتم توی ماشین به صالح گفتم: صالح

-جان دلم؟

به در تکیه دادم: میگم چرا ساسان می خواست ازت انتقام بگیره؟

فاصله بین ابروهای خوش فرمش کم شد..

+میخواستم زودتر از اینا ازت بپرسم که ساسان اینا توی دادگاه چیگفتن اما وقت نشد

-قضیه مال چهارسال پیشه

دنده عوض کرد و ادامه داد: آگه یادت باشه بهت گفتم پریناز وقتی با من بود با پسرای دیگه هم تو رابطه بوده. یکیشم.. همین ساسان بود (دوتا که سهله هفت هشت تا شاخ رو سرم سبز شد) از اون عاشقای سینه چاکش بوده. انگار یه روز پریناز با من توی کافی شاپ میبینه، خشمگین میره پیش پریناز و کلی سرش داد میزنه بهش میگه با اون پسره یعنی من، چه غلطی میکردی. پریناز بدترین جواب های ممکن بهش میده و در آخرم میگه من دوست ندارم و عاشق اون پسره ام پس دست از سرم بردار

دندون قروچی کردم و با حرص گفتم: خب؟؟

متعجب نگاهم کرد ولی بعدش خنده صدا داری کرد. عصبی تر از قبل پرسیدم: چرا میخندی؟

یکی از دستاشو تسلیم وار برد بالا: بخدا که همینجوری خندیدم

دست به سینه گفتم: خب دیگه چی شد؟

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد جواب داد: هیچی دیگه دل شکسته و با قلبی که تخمه کینه از من توش کاشته بود رفت خونش...

ماشین رو پارک کرد و ترمز دستی کشید: رسیدیم.. بریم داخل تا بقیشم بهت بگم خانوم کنجکاو.

خنده کنان پیاده شدیم. کلید از توی کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم: مامان ما اومدیم

وارد ساختمون شدیم.. صالح بعد از احوالپرسی با مامان کیسه خریدا برد داخل اتاقم. من هم رفتم تو آشپزخونه چای دبشی درست کنم تا خستگی از تنمون در بره. چایی که آماده شد ریختم توی استکان و همراه صالح به حیاط رفتیم. سینی گذاشتم روی تخت و مقابل هم نشستم. دستش گذاشت رو تخت بهش تکیه داد. خیره به حوض گفت: ساسان تو دادگاه میگفت خودمو به هر دری میزدم تا فراموشش کنم حتی تا خرخره زهر ماری میخورده که حداقل این طوری فراموشش کنه اما نتیجه ای نمیگرفته (چاپیش برداشت و مزه مزه اش

کرد) یروز که دیگه خیلی دلتنگش میشه و کارد به استخونش میرسه. همه جا دنبالش میگردد و شهر رو برای پیدا کردنش زیرو رو میکنه اما پیداش نمیکنه. وقتی دم در خونه پریناز کشیک میداده به طور تصادفی من میبینه که زنگ در خونه پریناز میزنم.. تعقیب میکنه آدرس خونمون یاد میگیره.. شبش هم با آدماش میاد سراغم، اونشب رو خوب به یاد دارم.. سمانه حامله بود هوس آلوچه کرده بود منم رفتم تا از سوپر مارکت محلمون بخرم. موقع برگشتن یه ماشینی کنار پام ترمز زد. سه نفر ازش پیاده شدن و یکی دست چپمو گرفت یکی دیگم دست راستم. نفر سومم به طرفم یورش برد، با دستش محکم گلوم گرفت و غرید: پریناز کجاست؟

هنوز از حمله یهوییشنون تو شوک بودم و متوجه حرفاش نشدم بخاطر همین پرسیدم: پریناز؟؟ اصلا تو راجب چی حرف میزنی؟

اونم جری تر شدو زد تو گوشم. یقمو گرفتم بلند تر از قبل گفتم: تا نزدم همه دندوناتو تو حلقه نریختم بنال بینم پریناز کجاست؟

با پوزخند دردناکی همه حرفای دوست پریناز، با کاری که باهام کردو تحویلش دادم.. بخاطر تاریکی کوچه نمیشد از چهرش فهمید در چه حالیه اما از صدای برخورد دندوناش بهم و نفس نفس زدنش متوجه شدم هر لحظه مثل کوه آتشفشان در حال منفجر شدن، که در آخرم شد: دروغ میگی.. تو دروغ میگی عین سگ

بهش گفتم میتونی بری از دوستش بپرسی.. یکم ازم فاصله گرفت ولی تو یک چشم بهم زدنی دستش تو جیب شلوارش کردو ناگافل با رن بوکس زد پیشونیم و با آدماش در رفتن.. منم با پیشونی خونیه دردناک پخش زمین شده بودمو ناله میکردم اونقدر دردش وحشتناک بود که هر لحظه منتظر بودم عزرائیل بیاد جونمو بگیره. ولی خدا باهام یار بود و یکی از همسایه ها من میبینه. میرنم بیمارستانو به خانوادم خبر میدن، دکتر گفته بود سرم شکسته ولی اگه یکم با ضرب بیشتری زده بود ضربه مغزی میشدم.

اخمالود به شکستگی کنار ابروش که با دقت زیاد میتونستی ببینی، نگاه کردم تو دلم کلی بدوبیراه نثار روح و روان ساسان چشم سفید کردم.. دستش به پریناز نرسیده زورش به شوهر مظلوم من رسیده.

-دیگه چهارسال میگذره و من رو تو دانشگاه میبینه. دوباره حس کینه تو دلش جوونه میزنه اونقدر که بفکر انتقام گرفتن میوفته. اون اولاش واسه سرگرمی یا هر کوفت دیگه ای پا پیچ تو میشده ولی از روزیکه حس کرد یه جورایی روت حساسم با نقشه انتقام به سمتت اومد(همه اینا رو با دستای مشت شده و فک منقبض شده تعریف میکرد)شبی که پرینازو باهم دیدیم یادته؟(سرمو به معنی تایید تکون دادم)وقتی دید نمیتونه من خر کنه رفت سراغ ساسان. با هر ترفندی خودشو یه دختر پاکی که با احساساتش بازی شده، نشون میده.. من رو هم یه پسر لجن و کثیف که احساسات اونو به بازی داده! اینجوری سر ساسانو شیره مالوند و باهم دست به یکی کردن تا ازم انتقام بگیرن. ساسان میگفت وقتی پریناز بهش میگه تو همسرمی متعجب میشه آخه ما تو دانشگاه مثل دوتا هم دانشگاهی بودیم تا زن و شوهر اینجاست که یقین پیدا میکنن کاسه ای زیر نیم کاست. همون روزیم که با پای پیاده برمینگستی خونتون، بارفیک نکبت تر از خودش مزاحمت میشه تا ماجرا رو از زیر زبونت بکشه بیرون که نمیتونه اما فرداش من توی دانشگاه حرفایی از صوری بودن صیغمون به دوستم امیر میزدم که یکی از رفیقاش صدامون ضبط میکنه و میفرسه واسه ساسان؛ دیگه ما بقیش رو خودت میدونی

چای نیمه سردمو تا ته سرکشیدم: یه سوالی برام پیش اومد.. تو چطور ساسانو تو دانشگاه نشاختی؟

-چون از شانس بد من توی کوچه ای که اون اتفاق واسم رخ داد چراغ تیر برق سوخته بود منم نمیتونستم با چشمای تاریک صورتشو ببینم

آهانی گفتم.. چند دقیقه به سکوت گذشت.. برای اینکه از اون حال و هوا دربیایم و جو بینمون تغییر بدم، گفتم: میدونی صالح.. (یکی از پاهاش تو شکمش جمع کرد. آرنجش روی زانو، و مشتش گذاشت روی گونشو بهم چشم دوخت) من خیلی برام مشکله از این خونه و

از پیش مامان، بابام برمو یه جای دیگه ساکن بشم. تصور کن از خواب پاشی و ببینی... ادامه ندادمو آه به ظاهر سوزناکی کشیدم. داشت از فکر شیطانی که به ذهنم خطور کرده بود خنده ام میگرفت ولی قورتش دادم و تو نقشم فرو رفتم؛ صالح چیزه من.. راستش رو بخوای نظرم تغییر کرده.. فقط عقد میکنیم دیگه بعد چند ماه که گذشت عروسی میگیریم

از گوشه چشم دیدش زدم.. مشتت از روی گونش برداشته بودو اخمو نگاهم میکرد. روی این قضیه شدید حساس بود. حتی موقعی که بابام بهش گفته بود حداقل چند ماه عقد بمونین بعد ازدواج کنین صالح فوراً دست رد به سینه بابام زد!.. موقع رفتنش تو گوشم گفت قبول نکردم چون میخواستم هرچه سریعتر خانومم بشی، خانوم خونم.. چراغ خونم. حال اون موقعمو که دیگه نگم براتون

-سحر معلوم هست چیمیگی؟؟ منکه بهت گفته بودم..

مجال حرف زدن بهش ندادم: آره گفتمی اما من نمیتونم از اینجا برم اینو از من نخواه.. بیچاره مثل یه توپ پنجر شد. دیگه نتونستم جلو خندم بگیرمو پقی زدم زیر خنده. اینقدر خندیدم و خندیدم که دلم داشت بهم می پیچید. اشک چشممو که در اثر خنده دراومده بود پاکش کردم: آخ مردم وای

-تموم شد؟

گردنمو به سمتش چرخوندم. غیر قابل تصورم، خونسرد نگاهم میکرد. آب دهنمو به هر سختی که بود قورت دادم، گمون کنم آرامش قبل از طوفان باشه. نگاهش میخ چشمام بود، پاشد. منم واستادم و گارد گرفتم.. ترسیده بودما اما نمیدونم چرا نیشم تا بناگوش باز بود!.. اورکت مشکیش از تنش درآورد، آستین پیرهن طوسیشو بالا زد و یهویی به سمتم یورش برد. منم جیغ کشان که با خنده همراه شده بود، از دستش فرار کردم. چون موقع دویدنم از خنده ریسه میشدم، از سرعتم کم شده بود که آخر سر هم کار دستم داد و بازوم تو دستای صالح اسیر شد..

مال خود من باش
جیغ فرابنفشم و قهقه از ته دل صالح، باهم قاطی شد

-بلاخره افتادی تو چنگم

کلی زور زدمو تقلا کردم تا از زیر دستش در برم اما زورش بیشتر از این حرفا بود. اومد اون یکی بازومم گرفتو واسه اینکه هم قد من بشه خودش رو خم کرد. باشیظنت گفت: راه فرار نداری، پس بهتره دست از تقلا کردن برداری و خودتو خسته نکنی

صاف ایستاد اما هنوز دستش دور بازو هام پیچیده بود. متفکر گفت: میگم عیال.. چند دقیقه پیش روی تخت بهم چی گفتی؟

چینی به بینیم دادم: آییی.. چیزی بهتر از این نبود صدام کنی؟

خندید ولی زوود خندش قورت دادو سعی کرد استایل قبلش رو حفظ کنه. جدی پرسید: خب نگفتی؟

خودمو به اون راه زدم: چیو بگم؟ مگه باید چیزی بگم؟

ابروش انداخت بالا: از شما سوال کردم که روی تخت چی بهم گفتی؟

+من که چیزی به خاطر ندارم

چشماشو ریز کرد: تو نبودى می گفتمى من پشیمون شدم میخوام فقط عقد کنیم. تازه خبرم داشتی روی این موضوع حساسم ولی بازم..

هینی کشیدم و لبمو به دندون گرفتم: مگه من دیوانه ام همچین چیزی بگم اونم من؟! من حتی اگه شیظنتمم گل کنه عمر ااا بیام از طریق این قضیه ای که آقامون روش حساسه اذیتش کنم.. ابدأ!

و این حرفم مصادف شد با ترکیدن صالح از خنده. منم از خندش خندم گرفت.. وقتی خندش ته کشید جفت دستایی که موقع خندیدن از روی بازوم برداشته بود، گذاشت روی پهلوهاش: میدونستم شیظنت داریا ولی فکر نمی کردم در این حد باشه تو شیظون رو هم

درس میدی خدا به دادم برسه، ماهان گفتا الان داغی نمیفهمی وقتی ازدواج کردی متوجه میشی که چه بلاایی سرت اومده

عصبی تن صدامُ بالا بردم: صالِح.. یعنی من بلاااام؟؟

ریز ریز بهم میخندید. حرصی مشت محکمی به سینه اش زدمو باحالت قهر سمت ساختمون رفتم که دستمو گرفت: چه زودم قهر میکنه خانوووم

دلخور و خشمگین بهش چشم دوختم: میخوای قهرم نکنم؟! به من گفتی بلاهاااا
باعشق و محبت نگاهم کرد: آره خب هستی.. ولی تو آن بالای قشنگی که آمدی به سرم

والی من بگو کجا بودم؟؟؟ رو ابرو ابراز احساسات میکرد، سیر میکردم! اینقدر جای خوبیه که نگوو

باصدای در ساختمون نگاهمون به سمتش جلب شد..

مامان: بچه ها بیاین داخل عسرونه بخورین

+چشم الان میایم

صالح نچی کرد: گرفتمت تا تنبیهت کنما ولی نمیدونم چیشد به کل یادم رفت

لب و لوچم آویزون کردم و مظلوم گفتم: دلت میاد تنبیهم کنی؟

دستشو دور دوشم آورد: راستش رو بخوای نه اصلا دلم نمیاد سحریم تنبیه کنم

نیشم شل شد و چشمم ستاره بارون و توی دلمم بزن و بکوب به راه بود. چه کنم دیگه عاشقم!... و ای امان از دست مامانی که وقتی با صالح رفتم داخلو کنارش نشستم، تو گوشم پچ پچ کرد: معلوم نیست با این بنده خدا چه کردی که تو این سن پاشده با تو گرگم به هوا بازی کرده!

وقتی منظورشو گرفتم خون زیر پوستم دوید و آهسته گفتم: ماااان

خندید: خيله خب..عصروننتو بخور....

بحرف آرایشگر که گفت تموم شد به زمان حال برگشتم و خودم رو تو آینه دید زدم..مدل موهام که چند ساعت قبل برام رنگ شکلاتی زده بودو شنیون و ساده کرده بود. تاج سلطنتی هم همراه با تور کوتاه اما شیکی روی موهام گذاشته بود. آرایشمم که عالی بود. بارضایت بلند شدم و تو دلم کلی ذوق کردم. دامن پف پفیم بالا گرفتم و به سمت زهرایی که آراسته روی صندلی نشسته و سرش توی گوشی بود رفتم..توجهش که بهم جلب شد با خوشحالی پاشدو بهم نزدیک شد: وای سحر چقدر ناناااا شدی

+مچکرم. توهم خوشکل شدی عزیزم

-مرسییی

گوشیش که زنگ خورد هول کرد و گفت: ماهان دم دره من برم(با احتیاط بغلم کرد) خداحافظ جاری جونم

تبسمی کردم: خدانگهدار

شنلشو برداشت و رفت..منم روی صندلی نشستم و منتظر صالح شدم..نمیدونم چقدر زمان گذشت که آیفون به صدا دراومدو دل من لرزید. دستیار آرایشگره بهم گفت برم دم در که آقا دومااد اومده..از استرس و هیجان کف دستم عرق کرده بودو قلبم تند تند میزد، در رو به روش باز کردم و نگاهمون بهم گره خورد..برخلاف همیشه موهاشو کامل با ژل بالا زده بود و صورتش شیش تیغ کرده بود. چقدر تو کت و شلوار مشکی که به تن داشت خوشتیپ و تو دلبروو شده بووود. نمیدونم فیلم بردار چی بهش گفت که اخماش توهم رفت. اومد جلو و دست گلی که گلای سفید صورتی توهم مخلوط بود دستم داد. پیشونیم بوسید.. شنلم روی سرم گذاشت و دست به دست هم سوار ماشینش شدیم. به حرکت درآوردشو دنده عوض کرد: چه اشتباهی کردیم به فیلم بردار گفتیم بیاد

+چرا؟؟

مال خود من باش
کلافه و عصبی گفتم: پشت سرهم داره بهم میگه اینکارو بکن اونکارو نکن. باورت میشه اگه
از چیزایی که بهم میگفت یکیش رو یادم میرفت میگفت از اول انجام بده (پوفی کشید)
کچل کرد من

از نق نق کردنش خنده ام گرفت +حالا بخاطر من یه امشبو تحمل کن

راهنما زد: چشم عیال

بالا با این کلمه صدام زد

+صالح

خندید: جانم؟؟

+من گفته بودم از این کلمه بدم میاد پس چرا بازم عیال خطابم میکنیییی؟؟؟؟؟؟

دستم گرفت و فشار خفیفی بهش داد: باشه باشه اصلاً چطوره از الان خاتون قلبم صدات
کنم؟ یا مثلاً تاج سرم؟ هوم؟ نظرت چیه؟ کدوم رو میپسندی؟

هم ذوق مرگ شده بودم هم داشتم از خجالت میمردم. با هر بدبختی که بود لب زدم: فرق
نمیکنه

خنده کنان سرشو تکون داد.. دستم رو زیر دستش روی دنده گذاشتو به طرف آتلیه روند...
عکس که گرفتیم راهمون رو به سمت تالار عروسی کج کردیم. صالح ماشین رو تو محوطه
تالار پارک کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم. وارد تالار که شدیم شنلو از رو سرم برداشت
فیلم بردار هم لحظه به لحظه ازمون فیلم میگرفت. عزیزجون اسپند جلومون گرفت، صالح
دور سرم چرخوند و تو آتیش ریخت منم که اینکارو انجام دادم، به سمت جایگاه رفتیم.
صالح زیرگوشم گفت: من میرم قسمت آقایون دیگه اگه کاری داشتی تماس بگیر

+باشه

-پس فعلاً

صالح

کناره های کوت ام گرفتمو کمی تکونش دادم.

ماهان: استرس داری؟

به در تالار نزدیک شدیم..

+معلومه که نه فقط یکم گرم شده

امیر دو طرف کوتشو کنار زد و دستشو توی جیش فرو کرد: نبایدم استرس بگیری. میفهمی
چقدر تمرین کردیو واس ما دونفر خوندی؟

ماهان: راست میگه ما حفظمون شده تو که دیگه جای خود داری

امیر ادامه حرفشو گرفت: آره رفیق من شک ندارم میری داخلو به امید خدا میترونوی و
خانومتو سوپرایز میکنی. حالام برو داخل که منتظرته ها

لبخند به لبم مهمون شد.. "خانومتو" چقدر این کلمه، که مالکیت من به سحر رو نشون
میداد برام دلنشین و خوشایند بود.. رفتم داخل و مقابل میکروفون ایستادم. سکوت محضی
کل فضا رو پر کرده بودو همه نگاهها به من بود. یکی از خانومایی که تو تالار کار میکرد
گیتارمو دستم داد.. نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از عشقمو حواله چشمای متعجب سحر
کردم... توی دلم تا ۳ش مردم و انگشتام رو روی سیم های گیتار به حرکت درآوردم و شروع
به خوندن کردم:

مال خود من باش

دلتو بسپار به دلم

مال خود من باش
قلبمو میدم جاش

بدجوری میخوامت

غیر من هرکی گفت دوست دارم گوش نده به حرفاش

مال خود من باش

زندگیمی آخه

بگو میخوای سربه سر این دل بزاری تا کی

نمیدونی عشقم

واسه تو هرثانیه میره این دل دیوونم هی

دل دیوونم هی

دیوونه من چشم ازت سیرنمیشن

توهم دلت گیره پیشم

آره میدونم

بارونه با تو دلم آرومه

بیا ببین عشق تو کرده منو دیوونت...

♡پایان♡